

# رومنہما کی عمارت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

سمر دختر یک خانواده پولداره که پدرش به دلایلی تصمیم به ازدواج مجدد می‌گیره؛ مادرش طاقت  
نمیاره و از دنیا می‌ره.

عشق کینه ای  
سمر که شاهد این اتفاق‌ها بوده از خانواده پدریش کینه به دل می‌گیره و در این بین پسرعمه‌هاش و  
پسرخاله‌هاش به هر دری می‌زنند تا سمر کینه‌اش رو فراموش کنه...

ده سال قبل

جانا

سرم رو روی بالش گذاشتم و آروم آروم اشک ریختم؛ در که اتاق زده شد سرم رو بلند کرد:

- بیا داخل.

اشکم رو پاک کردم:

- خانم؛ آقا می‌خوان شما رو در اتاقشون ببینند.

- الان می‌آم.

بعد از رفتن خدمتکار روبه روی آینه ایستادم؛ اشک‌هام رو پاک کردم و آرایشم رو ترمیم.

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق آقا بزرگ رفتم؛ در رو زدم و بعد از گفتن بیا داخل وارد اتاق شدم.

بدون هیچ حرفی روی صندلی چوبی کنار پنجره نشستم:

- می‌شنوم.

با لحن خُشکی که سال‌هاست می‌شنوم گفت:

- تو خودت بهتر می‌دونی واسه چی این‌جا هستی؛ رضایتت رو برای ازدواج مجدد مهران اعلام کن.

با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفتم:

- چرا می‌خواین زندگی من رو خراب کنید؛ شما سه تا پسر دیگه‌ام دارین از اون‌ها بخواین که براتون  
نوه پسر بیارین.

- اون سه تا بخوان ازدواج کنند من زنده نیستم.

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم:

عشق کینه ای

- باشه رضایت می‌دم ولی اگه ذره‌ای پهبش خدا ارزش دارم؛ آرزو می‌کنم تمام بچه‌ها صاحب پسر بشن و تنها دختر این عمارت سمر باشه.

این رو گفتم و از اتاق خارج شدیم.

در اتاق سمر رو آروم باز کرد؛ دیدم مداد شمعی توی دستش و سرش رو روی میز کوچیک آبی رنگش گذاشته، دستی به سرش کشیدم که بلند شد و خودش رو توی بغلم انداخت:

- مامان.

- جان مامان.

- شنیدم بابا می‌خواد ازدواج کنه؛ حقیقت داره؟

اشکم رو پاک کردم و با صدای که از بغض می‌لرزید گفتم:

- آره نفسم.

تو چشم‌هام زول زد و با خشم گفت:

- دیگه بابا رو دوست ندارم.

نالیدم:

- سمر این‌طوری نگو.

پتو رو دور خودم پیچیدم و چشمم به در بود؛ هر لحظه با خودم می‌گفتم مهران الان وارد اتاق می‌شه ولی ساعت از دوازده گذشت و خبری از مهران نشد.

پلک‌هام سنگین شد و دیگه طاقت منتظر موندن رو نداشتم؛ همین‌که چشم‌هام رو بستم در خیلی آروم باز شد، فورن سرم رو بلند کردم:

- مهران...

برعکس تصورم سمر بود که وارد اتاق شد:

عشق کینه ای  
- مامان پیام پیشت بخوابم.

- بیا عزیزم.

پتو رو کنار زدم و سمر رو توی بغلم گرفتم:

- مامان برام لالایی می‌خونی.

دستی به موهای صافش کشیدم:

- سمر تو دیگه بزرگ شدی.

- مامان لطفا.

لبخندی زدم:

- گنجشک لالا

سنجاب لالا

آمد دوباره مهتاب، لالا

لالا لالایی لالا لالایی... لالا لالایی لالا لالایی...

بعد از تموم شدن شعر هر دوی ما به خواب رفتیم.

سمر

با نور خورشید که به چشم‌هام خورد چشم‌هام رو باز کردم؛ آهسته از بغلم مامان بیرون اومدم و از تخت پایین رفتم.

روبه روی میز آرایش مامان ایستادم؛ رژلب قرمزش رو برداشتم و روی لب‌هام کشیدم، خیلی آهسته در کمدش رو باز کردم و دستی به لباس‌ها کشیدم.

دوست دارم هرچه زودتر بزرگ‌شم تا بتونم مثل مامان از این لباس‌های بلند و خوشگل بپوشم.

عشق کینه ای

در اتاق که زده شد؛ خودم رو پشت کمد پنهان کردم و ماری رو دیدم که بالاسر مادرم ایستاده:

- خانم لطفا بیدارشین.

دو بار حرفش رو تکرار کرد ولی مامانم بیدار نشد؛ (از ترس تمام بدم سرد شد؛ به شدت نگران مادرم شدم) ماری و آئی خدایی گفت و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه پدر و پدربزرگم برگشت.

بابا نبض مادرم رو گرفت و یکهو شروع کرد به گریه کردند و هق هق کنان گفت:

- جانا مُرده بابا جانا مُرده.

با شنیدن این حرف بلند بلند شروع به گریه کردم؛ بابا به سمتم دوید ولی پیش زدم:

- بابا دروغ نگو؛ مامانم نمرده... تو خیلی بدی بابا خیلی بد.

(زمان\_حال)

- چی شد که مادرت مُرد؟

آهی از اعماق وجودم کشیدم:

- مادرم بیماری قبلی داشت؛ نه خودش می‌دونست نه ما، این قدر درگیر پدرم بود که خودش رو به کل فراموش کرده.

پا رو پایی انداخت و دستش رو روی دسته مبل گذاشت:

- پس سگته کرده.

- آره؛ هیچ کس باور نمی‌کرد که زنی به اون جوابی سگته کنه.

شیرین جرعه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید:

- بعد از مادرت راه برای نور باز شد.

پوسخندی زدم:

عشق کینه ای

- بعد از چهلم مادرم؛ مراسم عروسی گرفتن، شیرین باید پدرم رو می‌دید که چشم‌هاش از خوش‌حالی چه برق می‌زد.

- تو روز جشن کجا بودی؟

- کنار پنجره اتاقم نشستم و مراسم نگاه می‌کردم.

- چه شد به هند اومدی؟

از جام بلند شدم و روبه روی پنجره ایستادم:

- عمه سمیرا بهم این پیشنهاد رو داد منم بدم نیومد برای همین پیش پدرم رفتم و گفتم که من رو بفرسته خارج ولی قبول نکرد؛ رفتم پیش پدربزرگم و ازش خواستم که من رو بفرسته خارج اونم از خدا خواسته قبول کرد، وقتی گفت کجا دوست داری بری اولین چیزی که به ذهنم رسید هند بود؛ پدرم نتونست رو حرف پدرش حرف بزنه من رو به همراه دایه‌ام مرجان که زنی سی و پنج ساله بود به این‌جا فرستاد.

- راستی سمر گفتمی مادرت به پدربزرگت گفته آرزو می‌کنه تمام نوه‌هاش پسر بشن.

با شنیدن این حرف بلند زدم زیر خنده و میون خنده‌هام گفتم:

- به نظرم مادرم نفرین کرده تا آرزو؛ عموهام و عمه‌هام همه صاحب پسر شدنند، فکرش رو بکن وقتی به یه مهمونی می‌رن تنها خانم‌های که باهاشون می‌رن عمه‌هام هستن.

شیرین دستش رو زیر چانه‌اش گذاشت:

- سمر مطمئنی می‌خوای برگردی؟

روی دسته مبل نشستم و تو چشم‌هاش زول زدم:

- تا حالا این‌قدر مطمئن نبودم.

عشق کینه ای

لباس و وسایلم رو توی چمدون مشکی رنگم چیدم؛ بعد از عوض کردن لباس هام چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و مرجان هم همراه چمدونش از اتاقش بیرون اومد.

سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه روندیم:

- سمر جان فکر می کنی می تونی با خانواده ات روبه رو بشی؟

همین طور که به روبه روم نگاه می کردم گفتم:

- می تونم مرجان جون؛ باید بتونم.

بعد از رسیدن به فرودگاه ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و سوئیچ رو به نگهبان دادم.

وقتی سوار هواپیما شدیم؛ تموم حرف های که می خواستم بزنم رو با خودم مرور می کردم.

- خانم کجا برم؟

- زعفرانیه...

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم؛ ده سال از اون روزی همراه مرجان و بابا به فرودگاه رفتیم می گذره، این رو خوب یادمه که موقع رفتن حتی یه قطره اشکم نریختم؛ خیلی خنثی به پدرم نگاه نکردم و زیر لب خداحافظی کردم.

قطرات باران به آرامی روی شیشه فرود می اومدن؛ پنجره رو پایین آوردم و شعرهای زیر لب می خوندم:

- (دیشب باران قرار با پنجره داشت

روبوسی آبدار با پنجره داشت

یکریز به گوش پنجره پیچ کرد

چکچک چکچک چکار با پنجره داشت...)

با ترمزی که ماشین زد از فکر بیرون آمدم؛ راننده چمدون هامون رو از صندوق عقب بیرون آورد و روی زمین گذاشت، مرجان کرایه رو حساب رو کرد.



عشق کینه ای

چمدون به دست پشت در عمارت ایستاده بودیم:

- سمر جان بهتر نیست به خونه خاله جمره بریم؟

به در عمارت خیره شدم:

- سر فرصت اونجا هم می‌ریم؛ ولی اول بزار یه سری به این عتیقه‌ها بزنینم.

زنگ رو فشار دادم که نگهبان جواب داد:

- شما کی هستی؟

- سمرم.

- لطفا واضع‌تر خودتون رو معرفی کنید.

غریدم:

- احمق دختر مهران خان هستم.

بیخشیدی گفت و دروازه رو باز کرد.

همین‌طور که چمدونم رو دنبال خودم می‌کشیدم وارد حیاط شدم که با دیدن صحنه روبه روم ایستادم؛ کلی پسر بچه توی حیاط مشغول بازی بودند که فکر کنم ده تایی می‌شدند.

جلوتر که رفتیم به میز بزرگی رسیدیم که اعضای خانواده دورش جمع بودند؛ همین‌طور بهشون نگاه می‌کردم ولی اون‌ها متوجه من نبودند:

- سمر برو جلو دیگه.

- صبر کن.

همون لحظه یکی از پسرها که حدس می‌زدم پسر عمه فریده یا عمه فریبا باشه از جاش بلند شد و با تعجب بهم نگاه می‌کرد؛ دستم رو به معنی چته روی هوا چرخاندم که اخمی کرد و به بقیه حضور من رو اعلام کرد، همه از جاشون بلند شدند و از تعجب به من نگاه می‌کردند معلومه با خودشون می‌گفتن که من دیگه بر نمی‌گردم.

عشق کینه ای

پدرم زودتر از بقیه به خودش اومد؛ با قدم‌های تند به سمتم اومد و محکم بغلم کرد:

- سمر جان خیلی خوشحالم برگشتی.

پیشانی‌ام بوسید:

- خیلی دلتنگت بودم.

پوسخندی زدم:

- از زنگ زدن‌هاتون معلومه پدرجان.

به سمت بقیه رفتم؛ پسر بچه‌ای که داشت کیک می‌خورد رو از یغهاش گرفتم و از صندلی بلندش کردم و سرجاش نشستم.

- خب چه خبرا؟

عمه فریده لبخندی زد:

- سمر جان کاش خبر می‌دادی؛ برات تدارک‌های می‌چیدیم.

به جای این‌که جوابش رو بدم گفتم:

- عمه سمیرا کجاست؟

همون لحظه عمه سمیرا در حالی اون پسر بچه‌ای که از جاش بلند کرده بودم بغلش بود از عمارت بیرون اومد:

- طاهارو کی دعوا کرد؟

دستم رو بالا بردم:

- من.

عمه چند بار پلک زد و آرام گفت:

- سمر!

عشق کینه ای  
از جام بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم:

- بله عمه جون سمرم.

پسر توپولش رو پایین گذاشت و بغلم کرد:

- الهی فدات بشم عزیزم.

- خدا نکنه.

از خانواده پدری فقط عمه سمیرا برام عزیز بود؛ چون هیچ وقت تنهام نداشت و همیشه پشتم بود.

طاها لگدی به پام زد؛ عمه خواست دعواتش که جلوش رو گرفتم.

آقا بزرگ با ابهت از عمارت خارج شد؛ درست مثل بقیه از دیدم تعجب کردم و بعد از این که به خودش اومد گفت:

- سمر جان خوش اومدی.

با تمسخر گفتم:

- از شما بعید این حرف.

- چی!

- اخبار رو یک بار اعلام می کنند.

چند قدمی به آقابزرگ نزدیک شدم و با صدای نسبتا بلندی که بقیه ام بشنون گفتم:

- به آرزوتون رسیدین؛ عمارت پُر شده از پسر، فقط مادر منه که سینه قبرستون خوابیده.

روبه عمه سمیرا گفتم:

- عمه لطفا به آژانس زنگ بزن.

- چرا سمر جان؟

عشق کینه ای  
- خونه خاله جمره می مونم.

عمه که می دونست از حرفم بر نمی کردم اعتراضی نکرد.

یکهو پسری که اولین بار من رو دیده بود گفت:

- من می رسونمش.

- زحمت نکش هاکان جان

- نه خاله زحمتی نیست.

هاکان پسر دوم عمه فریده اس؛ خیلی تغییر کرده بود، انگار کوبیده بود از اول ساخته بود.

از تنها کسی که خدا حافظی کردم عمه سمیرا و مرجان بود؛ هاکان مزداش رو از پارکنیک بیرون آورد، چمدون ها رو صندوق عقب گذاشتم و برای این که بهش بی احترامی نکنم صندلی جلو نشستم:

- آدرس رو می دونی؟

- نه.

کاغذی که آدرس توش نوشته بودم رو به طرفش گرفتم.

- خیلی تغییر کردی.

آبروی بالا انداختم:

- از چه لحاظ؟

همین طور که به روبه روش خیره بود گفتش:

- خوشگل و کینه ای.

- نظر لطفته.

دیگه حرفی نزدیم؛ کل راه از پنجره به بیرون خیره شده بودم و یاد گذشته ها افتادم.

عشق کینه ای

وقتی به خونه خاله رسیدیم دکمه قرمز رنگ رو فشار دادم و کمر بندم رو باز کردم:

- ممنون که من رسوندی.

- خواهش می‌کنم.

از ماشین پیاده شدیم؛ هاگان چمدون‌هام رو بهم داد و بعد از خداحافظی رفت.

روبه روی در ایستاده بودم و همین‌که می‌خواستم زنگ در رو بزنم در با شتاب باز شد و آرمین محکم بهم خورد که هر دومون روی زمین افتادیم.

دستم رو روی سرم گذاشتم:

- آرمین خدا لعنت کنه؛ از روی من بلندشو.

با تعجب اسمم رو لب زد:

- سمر!

با حرص نالیدم:

- خودمم بابا؛ بلندشو لطفا.

هر دومون بلند شدیم و روبه روی هم دیگه ایستادیم؛ محکم بغلم کرد که احساس کردم هر لحظه ممکنه استخون‌هام بشکنه:

- می‌شه ولم کنی.

- باشه.

گونه‌ام رو کشید:

- خیلی خوشحالم که برگشتی.

- ممنون، بگو چرا با عجله از خونه بیرون اومدی؟

سرش رو خاروند:

عشق کینه ای  
- یه خراب کاری کردم؛ مامان جونم با جارو افتاد دنبالم.

تک خنده‌ای کردم:

- از دست تو.

آرمین گفت می‌ره پیش دوستش تا عصبانیت خاله بخوابه و بعد برمی‌کرده. در خونه که به لطف آرمین باز بود؛ دسته چمدون‌هام رو گرفتم و آروم وارد خونه شدم که یکهو خاله با جارو بالای سرم ظاهر شد، فکر کرده بود که آرمین برگشته:

- وای سمر خاله فدات بشه.

جاروش رو انداخت و بغلم کرد:

- چرا نگفته می‌آی؟

- می‌خواستم سوپرایزتون کنم.

گونه‌اش رو محکم بوسیدم:

- عاشقتم خاله.

به همراه خاله وارد یکی از اتاق‌ها شدیم که با دیدن عکس روی دیوار فهمیدم اتاق برای آرتینه:

- خاله آرتین ناراحت نمی‌شه من تو اتاقش بمونم.

اخم مصنوعی کرد:

- غلط میکنه.

- می‌تونم تو اتاق شادی بمونم.

- نه عزیزم؛ اتاق شادی کوچیکه.

برای مرتب کردن وسایلم باید تا موقع اومدن آرتین صبر می‌کردم؛ بعد از دوش گرفتن لباسی از چمدونم بیرون آوردم و پوشیدم.

عشق کینه ای  
آروم آروم از پله‌ها پایین رفتم؛ خاله با تعجب گفت:

- سمر مهمونی دعوتی؟

- نه.

- پس چرا لباس مجلسی پوشیدی؟

با شنیدن این حرف شروع کردم به خندیدن به حدی که اشکم دراومدی بود:

- خاله این لباس برای مهمونی نیست؛ تو خونه می‌پوشن.

سری تکان داد:

- تو با این لباس راحتی؟ یه وقت پات گیر نکنه بیوفتی.

لبخند زدم:

- نه خاله برام عادیه.

- حتما چند دست لباس این‌جا بخر.

- چشم خاله جونم.

خاله جمره تو لیوان چای ریخت و اومد کنارم روی مبل نشست:

- سمر پیش پدرت رفتی؟

لیوان چای رو از روی سینی برداشتم:

- اولین جایی که رفتم عمارت بود؛ مهدکودکی بود واسه خودش.

خاله خنده آرومی کرد:

- برادرات رو دیدی؟

کش و قوسی به بدنم دادم:

عشق کینه ای

- نه؛ من که نمی‌شناسمشون فقط با عمه سمیرا حرف زدم و حرف دلم رو به آقا بزرگ زدم، شما بهم بگو چندتا بردار و پسر عمو دارم.

چشم‌هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت:

- چرا از من می‌پرسی؟ مگه خودتت نمی‌دونی؟

آهی کشیدم که دلم برای خودم سوخت:

- خاله من تو این ده سال فقط با شما و عمه سمیرا درارتباط بودم؛ پدرم هر وقت برام پول واریز می‌کرد برام پیام می‌فرستاد.

- عمهات چیزی نگفت؟

- چون می‌دونست ناراحت می‌شم هیچ وقت درباره‌شون حرفی نزد؛ اگه شما می‌دونید بگین.

- چهارتا بردار داری؛ بهداد و باراد دوقلو هستن و نه سالشونه، ایلیا هفت سالشه و ارشیا پنج ساله.

سرم رو به مبل تکیه دادم و دستم رو روی صورتم گذاشتم:

- این اطلاعات دقیق رو از کجا آوردی؟

کمی از چایی‌اش نوشید:

- من با سمیرا درارتباط هستم.

- آهان؛ ادامه لطفا.

- عمه فریده همین‌طور که می‌دونی سه تا پسر به اسم هاکان، ماهان و مهرباب داشت که از تو

بزرگ‌ترن؛ یه بردار کوچیک‌تر به اسم آیدین هم دارن.

سمیرا هم دوتا پسر به اسم طاهها و تیام داره.

این‌طور که خاله گفت عمه فریبا هم چهارتا پسر داره، عمو محمد و علی هم هر کدوم سه تا پسر دارن که رده سنی سنیشون زیر ده ساله، آقاجون خیلی خوب به خواستش رسید.



عشق کینه ای

خاله از خاطراتش با مامان رو برام تعریف می‌کردش؛ سرم رو روی شانه‌اش گذاشتم و در سوکت به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

با صدای جیغی که شنیدم سرم رو بلند کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ شادی با اخم نگاهم می‌کرد، با صدای بلندی گفت:

- مامان این دختره کیه؟ شما حق نداشتی بغلش کنی.

خاله اخمی کرد:

- خوبه خوبه؛ شادی بار آخرت باشه جیغ بزنی، حسود جون این دختر خانمه اسمش سمره و قراره این‌جا بمونه.

کوله‌اش رو روی زمین انداخت و پرسید:

- همونی که تو هند زندگی می‌کنه؟

- آره.

جیغی کشید:

- هورا.

خودش رو توی بغلم انداخت:

- سمر جون خیلی خوش اومدی.

گونه‌اش بوسیدم:

- ممنون عزیزم، شادی تو چطور من رو نشناختی؟ ما که تو واتس‌آپ تماس تصویری داشتیم.

با لحنی لاتی گفت:

- بابا اصلا عکست تو رو خوب نمی‌دیدم؛ راستی واسم چی آوردی.

با تعجب به خاله نگاه کردم که منظورم ردو فهمید:

عشق کینه ای

- وقتی سه تا نره خر تو این خونه باشن انتظار این چیزها رو باید داشت.

رو به شادی گفت:

- شادی هزار بار بهت گفتم مثل داداشات حرف نزن؛ درضمن با کی اومدی؟

- با آرمین اومدم.

دستی به موهای گیس شده‌اش کشیدم:

- حالا این داداش دردرسازت کجاست؟

- گفت فعلا خونه نمی‌آد.

خاله شادی رو فرستاد تو اتاقش تا لباس‌هاش رو عوض کنه:

- خاله چرا این قدر بهشون سخت می‌گیری؟

از جاش بلند شد و همین‌طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

- دختر اگه من سخت نگیرم که بدبخت می‌کنند.

خاله سه تا پسر و یک دختر داره؛ آرمین بیست و دو سالشه، آرتین بیست و نه سالشه و آدرین

بیست چهار سالشه و شادی هم شش سالشه.

خاله وقتی هجده سالشه ازدواج کرد و تو نوزده سالگی اولین بچش یعنی آرتین به دنیا آورد.

شوهر خاله‌ام یک سال بعد تولد شادی توی تصادف از دنیا رفت و خاله‌ام ضربه بدی خورد.

شب

آرتین

- آرتین در رو آروم باز کن؛ مامان بیدار باشه تا صبح مجبورمون می‌کنه دور خونه رو سینه‌خیز بریم.

عشق کینه ای  
سری از تاسفم برای آرمین تکان دادم:

- آخه مشنگ؛ تو کی دیدی مامان تا سه صبح بیدار بمونه.

در رو آهسته باز کرد؛ کفش هامون درآوردیم و توی جا کفشی گذاشتیم، خیلی آهسته وارد اتاق هامون شدیم؛ لباس هام با لباس خواب عوض کردم و همین که خواستم برم سمت تخت پام به چیزی برخورد کرد.

چراغ اتاق رو روشن کردم؛ دو تا چمدون بزرگ وسط اتاق بود و از همه تعجب آورتر دختری رو دیدم که روی تخت خوابیده.

کمی جلوتر رفتم و بعد از چند دقیقه متوجه شدم این دختر سمره؛ چقدر با عکس هاش فرق داره! این اصلا کی اومد؟

سری تکان دادم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم؛ هرچی باشه فردا می فهمم.

دلم نیومد از خواب بیدارش کنم برای همین پتو و بالشی برداشتم؛ چراغ رو خاموش کردم و به سالن برگشتم.

- امشب رو باید روی فرش بخوابم.

مهران

- بابا حالت خوبه؟

سرش رو به مبل راحتیش تکیه داد:

- دل خیلی پُری داره.

دستی بین موهام کشیدم و زمین خیره شدم:

- همش تقصیر منه.

- مهران الان لازم نیست دنبال مقصر بگردی؛ سمر رو به عمارت بیار.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

عشق کینه ای

- جانا وقتی بهم گفت امیدواره همه نوه‌هام پسر بشن و تنها دختر عمارت سمر باشه تعجب کردم؛  
گفتم این‌که الان عصبانیه چرا باید چیزی رو آرزو کنه که من می‌خوام؛ نگو آرزو نبود نفرین کرده بود.

پارچ آب رو از روی میز برداشتم و لیوان آبی برای خودم ریختم؛ آب رو ته سر کشیدم:

- الان ناراحتی همه نوه‌ها پسر شدن؟

عصاش رو برداشت و از روی مبل به سختی بلند شد:

- اصلا ناراحت نیستم؛ فقط بعضی وقت‌ها با خودم می‌گم کاش در کنار این جونورها دو تا دختر  
شیرین زبون بودند، یه کاری کن سمر برگرده.

هاکان

وارد خونه که شدم؛ جونور به سمت دوید:

- برام چی خریدی هاکان؟

بغلش کردم و خودم رو الکی ناراحت نشون دادم:

- هیچی نخریدم؛ ببخشید آیدین جونم.

با اون دست‌های توپولش تو سری بهم زد:

- الاغ.

گذاشتم روی زمین؛ بچه‌ام بچه‌های قدیم به شیطان گفتن زکی.

- آدین بقیه کجان؟

با اخم گفت:

- بابایی سرکاره، مامانی لفته (رفته) خرید، مهلاب (مهراب) خونه نیست، ماهان داره با دوست دخترش  
حرف می‌زنه.

عشق کینه ای  
لوپش رو کشیدم:

- بدو برو تو آشپزخونه کیک بخور.

آیدین برادر کوچیکمه؛ یکی نیست بگه پدر من این چه کاره‌ای آخه، سر پیری و معرکه گیری!  
آیدین یه مهمان ناخونده شیرینه که خیلی دوستش دارم، یادمه وقتی دوست‌هام فهمیدن مادرم  
حامله‌است چقدر باهام شوخی می‌کردند.

وارد اتاق ماهان شدم؛ نگاهی چپی بهم کرد و دوباره مشغول صحبت شد، با شلوارک روی تخت \*  
دراز کشیده:

- اون بی‌صاحب رو قطع کن.

بالشی به سمت پرت کرد؛ گوشی رو از خودش کمی دور کرد و خیلی آهسته گفت:

- گمشو بیرون.

سری تکان دادم و به سمت در خروجی رفتم که یکهو فکری به سرم زد؛ خوشبختانه تقلید صدا رو  
خوب بلند بودم. با صدای دخترنیه بلند گفتم:

- عشقم داری چی کار می‌کنی؟

ماهان باناوری نگاهم کرد؛ چشم و آبروی برام اومد که یعنی بعدن حالت رو می‌گیرم.

تند تند شروع کرد به حرف زدن:

- دُرسا عزیزم این‌جا هیچ دختری نیست؛ داداش بیشعورم که صدای دختر درآورد...

از اتاقش بیرون زدم و وارد سالن شدم، آیدین روی فرش نشسته بود؛ ظرف بستنی بین پاهاش بود و  
به دست‌هایش و صورتش بستنی مالیده بود، کنارش زانو زدم و با لحنی مهربانی گفتم:

- پسر این چه طرز بستنی خوردنه.

- بستنی دوست دارم.

عشق کینه ای  
دیگه چیز نگفت و دوباره مشغول خوردن شد؛ تلوزیون رو براش روش کردم و براش کارتون گذاشتم.

سمر

- سمر جون موهام رو شونه می کنی؟

- البته عزیزم.

شادی روی تخت نشست و من پشت شادی نشستم؛ شادی از دوست های مهدش برام حرف می زد  
که یکهو صدای داد خاله رو شنیدم:

- چی شده!

- حتما باز داداش آرمین خرابکاری کرده.

شانه رو به دست شادی دادم و خودم به طبقه پایین رفتم، خاله جارو به دست آرمین می دویذ:

- خاله چی شده؟

با دیدن من ایستاد و ناراحتی گفت:

- این پسر آخر من رو راهی قبرستون می کنه.\*"

- خدانکنه.

دست خاله رو گرفتم و اون رو روی مبل نشاندم و با چشم به آرمین اشاره کردم که بره گمشو.

آب قندی درست کردم و به دست خاله دادم:

- خاله این آرمین باز چی کار کرده؟

نفس عمیقی کشید:

- هیچ کار مفیدی نمی کنه؛ فقط می خواد من رو دق بده، آخه مگه من چقدر پول دارم.

عشق کینه ای  
- ولخرجی کرده؟

- سمرجان؛ محمد قبل از این که از دنیا بره ارثیه بچه‌ها رو داد، آدرین و آرتین با پولی گرفتن برای خودشون کار راه انداختن و الان خیلی هم موفق هستن؛ هر جا که واسه کار رفت یه گندی زد.

- مثلاً چی؟

آهی کشید:

- یه مدت آموزش دید رفت توی داروخونه مشغول به کار شد؛ یه مدت خوب بود ولی یه روز اومد خونه گفت خوشم نیومد استعفاع داد، من می‌دونستم این یه غلطی کردی برای همین زنگ زدم داروخونه؛ بهم گفتن یه بیمار داروی اسهال می‌خواسته این کره خر به زنه گفته مواظب باش نفع نکنی و کلی چرت و پرت دیگه.

آرتین و آدرین عکاسی دارن؛ گفتم برو پیش برادرات کار کن ولی دو روز بعد آددین عصبانی به خونه اومد، آرمین اصلاً کار نمی‌کرد هیچ همش مزاحم کارمندهای خانم می‌شده، آرمین الان بیکاره و خرجش رو من می‌دم.

امروز از طلا فروشی تماس گرفتن و گفتن که آرمین یه انگشتر شش میلیونی خریده و چکی که داده پاس نشده.

- طلا فروش شماره شما رو از کجا آورد؟ آرمین چرا دست چک داره و انگشتر رو برای کی خریده؟

- آقای رضایی همسر یکی دوستامه، دست چک مال پدرشه و انگشتر رو برای دوست دخترش خریده.

به جای عقل تو سرش گچ داره؛ تعجب زده گفتم:

- دوست دخترش!

- کاش فقط همین بود؛ از هر چی که فکر کنی برای دخترش می‌خره، از آیفون گرفته تا لباس‌های مارک‌دار.

- حتما خیلی دوستش داره.

خاله پس گردنی آرومی بهم زد:

عشق کینه ای

- خنگ خدا؛ آرمین در ماه فقط ده تا دوست دختر عوض می‌کنه.

- خدا بهت صبر بده.

به اتاقم برگشتم و شماره آرمین رو گرفتم؛ سر سومین بوق جواب داد:

- جانم؟

- جانمو کوفت؛ زود انگشتر رو از اون عنتر خانم بگیر ببر پس بده.

- با بدبختی از عنتر خانم گرفتم؛ دارم می‌برم پیشش بدم.

- خوبه؛ فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

روز بعد

مهران

روبه روی در خونه جمره خانم ایستادم و زنگ در زدم؛ چند ثانیه بعد شادی در رو برام باز کرد:

- سلام عمو.

- سلام شادی جان مامانت هست؟

- بله هست.

وارد خونه شدم؛ جمره خانم که صدام رو شنید از آشپزخونه بیرون اومد و با لحنی تند گفت:

- چه عجب آقا مهران؛ چی شده یادی از فقیر فقرا کردین؟

- سلام جمره خانم؛ می‌خواستم سمر رو ببینم.

رو به شادی گفت بره سمر رو صدا کنه.



عشق کینه ای  
یک ربع بعد سمر با لباس هندی بلندی که پوشیده بود اومد:

- می‌شه حرف بزیم.

روبه روم روی مبل نشست:

- می‌شنوم.

- به عمارت برگرد؛ پدربزرگت دوست داره پیشش باشی.

متلک بار گفت:

- عجب! فقط پدربزرگ می‌خواد؛ شما چی؟

دست‌هام رو به هم دیگه قفل کردم و روی پاهام گذاشتم:

- منم دوست دارم تو برگردی؛ سمرجان بهتر دیگه مزاحم خاله جمره نشی.

جمره خانم با عصبانیت گفت:

- خواهرزادم مزاحم نیست؛ نمی‌زارم با شما بیاد، همین که خواهرم رو به کُشتن دادی کافیه.

از حرفش خیلی ناراحت شدم:

- جمره خانم من به دخترم صدمه نمی‌زنم.

یکهو با صدای سمر هر دو ساکت شدیم:

- من می‌آم ولی یه شرط داره.

- چه شرطی؟

سمر

- آرمین هم بیاد.

- خب بیاد من مشکلی ندارم، فردا صبح ماشین می‌فرستم.

عشق کینه ای  
بعد از رفتن بابا؛ خاله دست به کمر بالا سرم ایستاد:

- آخه ورپریده آرمین رو می‌خوای ببری چی‌کار.

- خب نمی‌خوام تنها باشم.

خاله با اخم گفت:

- تو بالای سرم دو تا گوش می‌بینی؟ حدس می‌زنم می‌خوای کرم بریزی آرمین رو می‌بری که کمکت کنه.

روز بعد

دیشب وقتی به آرمین گفتم باهام بیاد عمارت به شدت خر کیف شد و خیلی سریع قبول کرد؛ حتی زودتر از من چمدونش رو جمع کرد:

- سمر ماشین اومد.

با خاله و شادی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم، خاله آرمین رو جلوی در نگه داشته بود و داشت یه چیزهای بهش گوش زد می‌کرد و آرمین هم همش سرش تکان می‌داد.

شیشه ماشین رو پایین دادم:

- خاله جون من بیخیال.

آرمین مادرش و خواهرش رو بوسید و سوار ماشین.

چند ساعت بعد

از ماشین پیاده شدیم؛ چمدون‌ها رو به خدمتکارها دادیم:

- سمرجان خوش اومدی.

پوسخندی زدم ولی جوابی بهش ندادم.

عشق کینه ای  
مرجان جون با دیدم به سمتم اومد و بغلم کرد:

- خوش اومدین.

من و آرمین ازش تشکر کردیم، مرجان جون اتاق آرمین رو که درست روبه روی اتاق من بود بهش نشون داد.

وارد اتاقم شدم؛ دیگه از دیوار و تخت صورتی رنگم خبری نبود، همه چیز سیاه و سفید بود؛ مطمئنم کار مرجان جونه.

مرجان خواست وسایلم رو مرتب کنه که این اجازه رو بهش ندادم.

بعد از تموم شدن کارم؛ لباسم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم، از کنار پنجره که می‌گذشتم یکهو دیدم آرمین داره با برادرام فوتبال بازی می‌کنه.

وارد حیاط شدم؛ یک از پسرها که از بقیه بزرگ‌تر بود با صدای بلندی گفت:

- بچه‌ها ننه سیندرالا اومده.

(به خاطر لباس بلندم این حرف رو زد)

از حرفش ناراحت نشدم ولی دنبال بهونه بودم؛ به سمتش خیز برداشتم و گوشش رو گرفتم و آرام کشیدم؛ اصلا دوست نداشتم به هیچ بچه‌ای آسیب بزنم.

هاکان

امروز بعد از باشگاه تصمیم گرفتم به عمارت برم؛ شنیدم سمر برگشته.

نگهبان با دیدم دروازه رو باز کرد؛ از ماشین پیاده شدم و قدم‌زنان به سمت عمارت رفتم، زن عمو نور رو دیدم که جایی خیره شده؛ رد نگاهش رو گرفتم و به سمر رسیدم که گوش بهداد رو گرفته بود و داشت دعواش می‌کرد:

- زن عمو نمی‌خواهی کاری کنه؟ اون دیونه کم مونده بچه‌ها رو کتک بزنه.

عشق کینه ای

همون لحظه سمر دمپایی اش رو در آورد و سمت دهن بهداد گرفته و پسرخاله اش سعی داره جلوش رو بگیره ( بهداد با این زبون درازباش یه روز کار دست خودش می ده).

- زن عمو باز کاری نمی کنه؟

- سمر بهداد رو نمی زنه؛ اون هر چقدر هم از ما کینه داشته باشه به بچه ها صدمه نمی زنه.

سمر دمپایش رو پوشید و برای بهداد خط و نشان می کشید، پسر خاله اش دستش رو گرفت و باهام به عمارت برگشتن.

- زن عمو چرا به سمر واقعیت رو نمی گین؛ شما که مقصر نبودین.

آهی کشید:

- هاکان جان اون اصلا با من حرف نمی زنه.

وارد عمارت شدم و از یکی از خدمتکارها پرسیدم:

- آقابزرگ کجاست؟

- تو اتاق مطالعه هستن.

به سمت اتاق رفتم و بعد از در زدن وارد شدم:

- سلام آقاجون.

با خوش رویی جوابم رو داد:

- سمر برگشته؛ بهتون تبریک می گم.

آقاجون کتابش رو بست:

- چه فایده پسر؛ از وقتی برگشته به هیچ کس محل نمی ده، همین چند دقیقه پیش بهم خبر دادن که داشته توی حیاط بهداد رو دعوا می کرده.

مکتی کرد و ادامه داد:

عشق کینه ای

- مقصر مرگ مادرش منم و این خودم خوب می‌دونم؛ من با خودخواهی‌هام جانا رو به کام مرگ بردم و حالا دخترش از کینه قلبش سیاه شده (سری تکان داد) من اصلا این رو نمی‌خواستم، ده ساله عذاب وجدان راحت نمی‌زاره.

دستش رو گرفتم:

- من درستش می‌کنم.

- چجوری؟

- هنوز خودم نمی‌دوم.

از اتاق بیرون رفتم و دنبال آرمین گشتم؛ از چندتا از خدمتکارها پرسیدم ولی گفتن که ندیدنش، از انباری که می‌گذشتم صدایی شنیدم؛ در رو آروم باز کردم:

- آقا لطفا بریم؛ من خودم کارهام می‌کنم.

- مگه می‌شه بزارم دختری به خوشگلی تو کار کنه.

جلوتر که رفتم آرمین رو دیدم؛ با خشم صداس زدم:

- آرمین.

از ترس جعبه از دستش افتاد:

- آرمین باید باهات حرف بزنم؛ بیا بیرون.

با هم دیگه وارد حیاط شدیم و روی یکی از تاپ‌ها نشستیم؛ پس گردنی بهش زدم:

- روانی؛ من آوردی این‌جا که کتکم بزنی؟

- نخیر؛ این رو زدم که یادت باشه دیگه مزاحم کسی این‌جا نشی وگرنه برات بد می‌شه، امشب به همراه برادرات به آدرسی که می‌گم بیاین.

کاغذ رو به سمتش گرفتم:

عشق کینه ای

- اون دوتا انتر عمرا بیان؛ این جا تا محل کارشون دوره، به نظرم تو بیا خونه ما.

- مادرت هست؛ نمی شه.

- پس بریم آتلیه؛ محل کار برادرانه.

آدرس و شماره اش رو ازش گرفتم و بهش گفتم که با برادرش برای ساعت ده هماهنگ کنه.

ماشین رو روبه روی آتلیه پارک کردم؛ در رو زدم و آرمین در رو باز کرد:

- سلام خوش اومدین.

- ممنون.

همراه ماهان و مهرباب وارد آتلیه شدم؛ پشت سر آرمین وارد اتاقی شدیم، دو پسر که باید آرتین و آدرین باشن با دیدن ما بلند شدند و باهامون دست دادن؛ بعد از احوال پرسی و معرفی خودمون روی مبل نشستیم (بعد از فوت زن عمو جانا دیگه باهاشون در ارتباط نبودیم)

- هاکان چرا می خواستی ما رو ببینی؟

- می خواستم درباره سمر صحبت کنیم، سمر الان از خانواده پدریش خیلی کینه داره؛ می خوام یه کاری کنیم که این کینه رو کنار بزاره.

آدرین پوسخندی زد:

- به ما چه؟ رو کمک ما حساب نکن.

آرمین دستش رو به معنایی برو بابایی تکان داد:

- هاکان رو کمک من حساب کن.

ماهان همین طور که تابلوهای اطراف نگاه می کرد گفت:

- برادر من تو چه طور می خوای رابطه سمر رو با خانواده اش خوب کنی؟

- من روش فکر کردم؛ به نظر من تنها راه از بین بردن کینه عشقه.

عشق کینه ای  
همه باهم گفتن:

- عشق!

- آره؛ سمر اگه عاشق بشه به نظرم به کل تغییر می‌کنه.

آرمین با خنده گفت:

- طرف مقابل کیه؟ امیدوارم من نباشم؛ من سمر رو به چشم خواهری می‌بینم.

- راست می‌گه هاکان؛ رو من حساب نکن.

اخمی کردم:

- آخه احمق‌ها کی شما رو گفت.

- پس کی؟

- ارسلان.

ماهان و مهرباب با هم گفتن:

- ارسلان!

ماهان با جدیت گفت:

- هاکان تو مطمئنی؟ ارسلان عصاب درست و حسابی‌ای نداره.

- این ارسلان که می‌گین کیه؟

- آرتین؛ ارسلان پسرعموی ماست که تایلد زندگی می‌کنه ولی شنیدم برای کار به ایران برگشته.

آرمین پرسید:

- چرا ارسلان رو انتخاب کردی؟

- ارسلان با سمر همدرده.

عشق کینه ای  
آرمین با لبخند گفت:

- باباش زن دوم گرفته.

بقیه هم از حرف آرمین خنده اشون گرفت:

- نخیر؛ ارسلان وقتی ده ساله بوده همراه خانواده اش به مسافرت می‌ره؛ تو راه برگشت تصادف می‌کنند و ارسلان تو ماشین شاهد چون دادن پدر و مادرش بود، دو ماه بعد وقتی از بیمارستان مرخص شد پدر بزرگش سرپرستیش رو گرفت.

- خب حالا نقشه‌ات چیه؟

- ارسلان الان تو هتله؛ باید یه کاری کنیم بره عمارت.

- قبول نمی‌کنه.

- اگه آقاجون بخواد قبول می‌کنه.

آدرین که تا حالا ساکت بود گفت:

- فرض کنید ارسلان به عمارت رفت؛ چطوری می‌خواین اون‌ها رو بهم نزدیک کنید.

- روش فکر می‌کنیم.

- خدا شفاتون بده.

- می‌گم آقاییون همه اینا به کنار؛ اون لباس‌های که سمر می‌پوشه فکر نکنم در دید ارسلان خوب باشه.

آرتین پوفی کشید:

- حق با آرمینه، ولی بیایین خدا رو شکر کنیم که ساری نمی‌پوشه.

مکثی کردم و رو به آرمین گفتم:

- آرمین تو همش تو عمارتی؛ سعی کن رابطه اش رو با برادرش درست کنی.

- باشه.



هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم، چند دقیقه گذشته بود که یکهو ارشیا با یه جعبه توی دستش جلوم ظاهر شد:

- ارشیا چی می‌خوای؟

جعبه‌اش رو روی میز گذاشت:

- با من بازی می‌کنی؟

- برو با بقیه بازی کن.

با لب و لوجه آویزون گفت:

- با من بازی نمی‌کنند؛ می‌گن تو هیچی بلند نیستی.

پاش رو زمین کوبید:

- بازی کن دیگه.

روی فرش نشستم:

- بیا بازی.

جیغی از خوشحالی کشید، جعبه رو که باز کردم دیدم بازیه منچه.

- قرمز مال من آبی مال تو.

صورتش درهم شد:

- نمی‌شه قرمز مال من باشه؟

- باشه.

عشق کینه ای

مشغول بازی بودیم که سروکله هاکان پیدا شد؛ من موندم این پسر خونه و زندگی نداره؟ دیروزم اینجا بود.

روبه روی آقابزرگ نشسته بودم و با گوشیم فیلم می‌دیدم؛ همه در سکوت بودند، آرمین همراه پسرها به استخر رفت.

سوگل با چهره خوش حال وارد سالن شد:

- خانم بزرگ برگشته.

(اصلا کجا رفته بود!)

همه از جامون بلند شدیم و به استقبال خانم جون رفتیم.

خانم جون بعد از این که با بقیه احوال‌پرسی کرد متوجه من شد؛ بغلم کرد و چندبار من رو بوسید:

- الهی قربونت برم سمر جان؛ تو کی اومدی؟ اگه می‌دونستم زودتر برمی‌گشتم.

گونه‌اش رو بوسیدم:

- یک هفته‌ای می‌شه، بیابین داخل صحبت می‌کنیم؛ دم در موندیم.

خانم جون به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس‌هاش برگشت:

- خب سمر جان بگو اونجا چی کار می‌کردی؟ دیگه رفتی حاجی حاجی مکه.

دست‌هاش رو گرفتم:

- خانم جون تو که می‌دونی من چرا رفتم؛ لطفا ازم دلگیر نباش، شما بگو کجا بودی تو این مدت؟

- به دیدن یکی از اقوام به ماسوله رفته بودم، تو تعریف کن تو این مدت چی کار می‌کردی؟

- من دیپلوم آشپزی گرفتم و برای کالج هم همین رشته رو ادامه می‌دم، از دوازده سالگی کلاس رقص می‌رم؛ دیگه چیزی نیست که بخوام تعریف کنم.

عشق کینه ای

ارسلان

برای کار مجبور شدم به ایران برگردم. نمی‌دونم آقابزرگ چطوری فهمید که من کجا هستم، وقتی ازم خواهش کرد تو این مدتی که ایران هستم در عمارت ساکن باشم نتونستم روش رو زمین بندازم؛ بعد از پدربزرگ مرحومم آقابزرگ خیلی کمک‌ها بهم کرد.

با صدای رانند تاکسی که می‌گفت رسیدیم از ماشین پیاده شدم؛ چمدونم رو از راننده گرفتم و کرایه رو بهش دادم.

نگهبان با دیدم جلو اومد:

- مهمان آقابزرگم؛ ارسلان مستوفی.

سری تکون داد:

- بله بفرمایید داخل.

جلوتر که رفتم با دیدن صحنه روبه روم سرجام ایستادم، دختری که هجده یا بیست ساله به نظر می‌رسید؛ یغه پسر بچه‌ای رو از پشت گرفته بود و سرش داد می‌زد:

- معلوم نیست تو به کی رفتی که این قدر بی‌ادبی.

پسر بچه دستش رو به معنای برو بابا در هوا تکان داد:

- داری از حسادت می‌ترکی که مامانم جای مامان تو رو گرفته.

همون لحظه اون دختر سیلی محکمی به اون بچه زد و جالب این‌جا بود که هر دو با هم زدن زیر گریه.

به پنج دقیقه نکشید که تمام اعضای خانواده از عمارت بیرون اومدن؛ پسری به سمت اون دختر رفت و اون رو همراه خودش برد؛ پسر بچه‌ام تو بغلش مادرش با گریه داد می‌زد:

- سمر خواهر بدیه؛ اون باید از این‌جا بره.

آقابزرگ که چشمم به من خورد لبخندی زد و به سمتم اومد و بغلم کرد:

عشق کینه ای  
- ارسلان جان خوش آمدی.

- ممنونم.

- این طور که معلومه تو شاهد دعوای این خواهر و برادر بودی.

- بله.

بعد از این که خدمتکار اتاقم رو نشون داد؛ وسایلم رو مرتب کردم و بعد از یک دوش آب گرم نیم  
ساعتی استراحت کردم

لباس ورزشی هام رو پوشیدم و وارد باغ شدم؛ شروع کردم به دویدن که چشمم به سمر خورد، با اون  
لباس بلندش روی چمن ها نشسته بود و از خودش عکس می گرفت.

این طور که فهمیدم بیست سالشه ولی عقلش مثل بچه هاست؛ چطور می تونه با برادرش که خیلی  
ازش کوچیک تره دعوا بگیره.

سری تکون دادم:

- اصلا به من چه.

یک ساعت بعد به عمارت برگشتم؛ به سمت آشپزخونه رفتم تا آبی بخورم که صدایی از توی بالکن  
شنیدم:

- سپیده جونم؛ نظرت چیه شام بریم بیرون؟

پرده رو آرام کنار زدم؛ همون پسری که سمر رو با خودش برد همراه یک خدمتکار بود:

- آقا آرمین شما دیروز به سارا همین پیشنهاد رو دادین؛ حالا هم که به من می گین.

- سپیده من مریضم.

دختره با تعجب گفت:

- مریضیت چیه؟

عشق کینه ای

- من سندروم دل بی‌قرار، زبون بی‌قرار و دست بی‌قرار دارم؛ این لعنتی‌ها هر کاری بخوان می‌کنند.  
همین که از پنجره فاصله گرفتم صدای سیلی به گوشم خورد؛ لبخندی زدم و لیوان آبی برای خودم ریختم.

سمر

داشتم فیلم تماشا می‌کردم که آرمین اومد و کنارم نشست؛ یک طرف صورتش قرمز شده بود:

- صورتت چرا قرمزه؟

با حرص گفت:

- من از این پدربزرگت شاکیم؛ چرا هر چی خدمتکار خوشگله تو این عمارت جمع شده.

خنده‌ای کرد:

- این‌ها این‌جا بمونند حیف می‌شن.

با حرف‌هایش شروع کردم به خندیدن:

- آرمین تو به خدمتکارهای خونه‌ام رحم نمی‌کنی! خدایوشکر پزشک نشدی وگرنه پرستارها از دستت عاصی می‌شدن، باید یه فکری به حالت بکنم.

بعد از تموم شدن فیلم از جامون بلند شدیم که آرمین گفت:

- سمر یه چیزی می‌گم امیدوارم ناراحت نشی.

- چی شده؟

- دیگه این لباس‌ها رو این‌جا نپوش.

- خیلی بده؟

- آره.

عشق کینه ای  
مادرجون وارد سالن شد:

- مادرجون؟

- جانم عزیزم؟

- من لباس می‌خواستم؛ شما معمولا کجا خرید می‌کنید؟

مادرجون کلاهش رو برداشت:

- سمر جان من و نور خرید زیاد نمی‌ریم؛ زنگ می‌زنیم برامون می‌آرن؛ تو مدل لباسی می‌خواهی که زنگ  
بزنم بیارین.

- لباس برای تو خونه می‌خوام.

دختر جونی که فکر کنم بیست و سه یا بیست و چهار ساله باشه با پنج تا چمدون وارد عمارت شد؛  
خانم جون با دیدنش از جاش بلند شد و به سمت اون دختر رفت:

- مریم جان خیلی خوش اومدی.

رو به من گفت:

- سمر جان مریم خانم برات لباس‌هایی که می‌خواستی رو آورده.

با مریم وارد اتاقم شدیم؛ چمدون‌هاش رو باز کرد، لباس ورزشی، سرافون، شلوار جین، تیشرت و چند  
دست مانتو برداشتم:

- سمر خانم لباس مجلسی هم آوردم؛ لطفا امتحان کنید.

- من که لباس مجلسی نخواستم.

- زهرا خانم(خانم جون) گفتن بیارم.

- باشه؛ بده ببینم.

عشق کینه ای  
از بین لباس‌ها سه دست لباس مجلسی انتخاب کردم، ماکسی، عروسکی و پیراهن دو تیکه که بدجور  
چشمم رو گرفته بود برداشتم.

بعد از رفتن مریم خانم خانم جون وارد اتاق شد:

- سمرجان لباس‌ها رو پسندیدی؟

لبخندی زدم:

- مگه می‌شه نپسندم؛ این‌ها عالیه هستن.

- فردا شب تو عمارت دورهمی داریم؛ حسابی خوشگل کن.

سری تکون دادم و مشغول چیدن لباس‌ها توی کمدم شدم، چند دقیقه بعد در رو زدن:

- بیا داخل.

آرمین وارد اتاق شد:

- مزاحم که نیستیم؟

- نه.

روی تخت نشست:

- شنیدم فردا شب مهمونیه.

- آره.

موزیانه خندیدم:

- آرمین فردا به فکر دختربازی نری؛ وگرنه سروکارت با آقابزرگه.

چشم‌هاش رو درشت کن و با لحن بامزه‌ای گفت:

- من رو از پدر بزرگت نترسون؛ دست رو نقطه ضعفم گذاشتی.

عشق کینه ای  
زیر لب دیوانه‌ای نثارش کردم.

- آلا تو این پسره که تازه اومده این جا رو می‌شناسی؟

- ارسلان پسر یکی از آشناهای آقابزرگه؛ من فقط همین رو می‌دونم.

نیشش رو تا بناگوش باز کرد:

- خوشگله نه؟

آبروی بالا انداختم:

- منظور؟

جدی شد:

- منظوری ندارم؛ فقط می‌خوام نظرت رو بدونم.

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- آره خوشگله.

از بین لباس‌هام؛ پیراهن دو تیکه‌ای که تازه خریده بودم رو انتخاب کردم و پوشیدم.

روبه روی آینه قدی ایستادم؛ لباسم آستین‌دار نبود دوتا بند داشت که باید دور گردنم می‌بستم؛ بالاتنه لباس تا بالای نافم بود و دامنش هم توری بلند، کل لباس آبی کم رنگ بود که نگین‌های ریز داشت.

موهام چون صافه دیگه احتیاجی به اتو نداشتم و فقط یک بار شونه کردم؛ برق لب و ریلم رو زدم و از اتاق خارج شدم.

کم کم مهمون داشتن وارد عمارت می‌شدند، با چشم دنبال آرمین کشتم که دیدم تک و تنها روی مبل نشسته؛ به سمتش رفتم و با لبخند گفتم:

- تنهایی پسرخاله.

- مهمونی کسل کننده‌ایه.



عشق کینه ای  
دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

- صبر داشته باش.

یک ربعی گذشته بود که عمه فریده و خانواده‌اش اومدن؛ آرمین با دیدن هاگان و برادرش به اون‌ها پیوست.

این‌ها کی باهم صمیمی شدن!

وقتی همه‌ی مهمون‌ها اومدن آهنگی ملایمی پخش شد؛ چند تا از جون‌ها بلند شدند و تانکو رقصیدن، خواستم با آرمین برقصم که دیدم دستی جلوم ظاهر شد؛ سرم رو بلند کردم و در کمال تعجب پدرم رو دیدم:

- افتخار رقص می‌دین؟

دیدم همه دارن نگاه می‌کنند به ناچار قبول کردم؛ همراه پدرم به پیست رقص رفتیم:

- سمر چی می‌شه من رو ببخشی؟

ابروهام رو بالا دادم:

- شما مادرم رو برگردون اون وقت می‌بخشم.

- باشه قبول می‌کنم که من و پدرجون مقصریم ولی دخترم نور نقشی در مرگ مادرت نداره.

پوسخندی زدم:

- اون نقشی نداره! اون بود که با شما ازدواج کرد و باعث دق دادن مادرم شد.

- بهتره بریم بیرون حرف بزنیم.

همراه پدرم به حیاط رفتیم و روی تاپ نشستیم:

- می‌شنوم.

- می‌دونم بعد از شنیدن حرف‌هام بیشتر از قبل ازم متفر می‌شی.

عشق کینه ای

نور به اجبار با من ازدواج کرد؛ اون از یه خانواده متوسط جامعه بود.

من نور رو توی یه مهمونی دیدم و ازش خوشم اومد؛ وقتی پدرم گفت دوباره ازدواج کنم منم نور رو پیشنهاد کردم خانواده‌اش خیلی سریع قبول کردند ولی اون به اجبار به من بله رو داد چون به به کس دیگه‌ای علاقه داشت، دخترم اون خیلی ناراحتی و عذاب وجدان داره؛ ازت می‌خوام اون رو ببخشی.

با حرف‌های که زد حالم ازش بهم خورد؛ برای خودم متاسفم که همچین پدری دارم.

آروم لب زدم:

- شاید نور رو ببخشم ولی شما رو هرگز نمی‌بخشم چون هیچ وقت فراموش نمی‌کنم مادرم تا نیمه شب منتظرت بود ولی تو سرت جایی دیگه گرم بود و فراموش نمی‌کنم چطور روز عروسیت چقدر خوشحال بودی.

مکثی کردم و گفتم:

- بابا لطفا راستش بگو؛ تو اصلا مامان رو دوست داشتی؟

آهی کشید:

- دوستش داشتم ولی به مرور زمان اون عشق و علاقه کم رنگ شد.

قطره اشکی که روی گونه‌ام چکید رو با دستم پاک کردم:

- شما هیچ وقت مامان رو دوست نداشتین.

دیگه چیزی نگفتم و به عمارت برگشتم؛ برای این‌که آروم بشم تصمیم گرفتم برقصم، به دی‌جی گفتم که یه آهنگ هندی پخش کنه؛ سری تکون داد و آهنگ رو پخش رو کردم؛ به پیست رفتم و شروع کردم به رقصیدن و آرمین هم هرزگاهی سوت می‌زد.

هاکان

همه منتظر آرمین بودیم که یکهو در باز شد؛ آرمین با چهره درهم رفته به سمتم اومد و یغهام رو گرفت و از روی مبل بلندم کرد:

عشق کینه ای

- عوضی تو که می‌دونستی همچنین عموی عوضی داری چرا می‌خواستی سمر رو باهاش آشتی بدی؟  
دستش‌های از لباسم جدا کردم:

- درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.

آرتین دست آرمین رو گرفت و اون رو کنار خودش نشوند:

- دیروز تو مهمونی حوصلم سر رفت به غیر شماها هم کسی رو نمی‌شناختم.

رفتم توی حیاط که چشمم به خونه درختی پسرها خورد؛ رفتم بالا و مشغول فیلم دیدن بودم که صدایی شنیدم، از پنجره سمر و پدرش رو دیدم که روی تاپ نشستند و دارن حرف می‌زنند؛ گوشیم رو سایلنت کردم و کنار در نشستم.

رو به من گفت:

- اون عوضیت خیلی شیک و مجلسی به سمر گفت از نور خانم توی مهمونی خوشش اومده.

با صدای بلندتری ادامه داد:

- از این کارش خجالت نکشید! حقیقت رو نمی‌گفت خیلی سنگین‌تر بود.

روی مبل نشستم و لحن آرومی گفتم:

- آرمین عمو مریضه...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و با حرص گفت:

- خب به درک؛ ده سال پیش خاله من رو فرستاد سینه قبرستون حالا نوبت خودشه.

با لحن آرومی ادامه داد:

- هاکان من دیگه نیستم؛ از اون اولش نباید به حرفت گوش می‌کردم، همین امروز به سمر می‌گم هر چه زودتر به هند برگرده.

غریدم:

عشق کینه ای

- شما خیلی غلط می‌کنی؛ بین آرمین من فقط می‌خوام رابطه سمر رو با خانواده‌اش درست کنم.

عمو مهران سرطان خون داره و تنها کس‌های که می‌دونستن من و پدرم بودیم.

ماهان پرسید:

- شما از کجا فهمیدین؟

- چند وقت پیش رفته بودیم رستوران که عمو اونجا حالش بد شد و وقتی به بیمارستان بردیمش متوجه شدیم.

آرمین پوسخندی زد:

- سمر هرکی رو ببخشه پدرش رو نمی‌بخشه.

مکثی رو کرد و ادامه داد:

- ارسلان بیچاره رو نباید وارد این بازی می‌کردیم.

مهراب رو به من گفت:

- با این‌که سمر و ارسلان تو یه خونه‌ان ولی رابطه‌اشون تغییر نکرده؛ فکری برای این کردی؟

- آره ولی آرمین باید کمک کنه.

آرمین چشم غره‌ای بهم رفت:

- بنال ببینم چی می‌گی، می‌خوام بدونم تا کی می‌تونی پیش بری.

کاش به حرف آرمین گوش می‌کردم...

سمر

لیوان چایی‌ام رو توی دستم گرفتم و فوت می‌کردم که بهداد با خنده گفت:

- چند ماهه به دنیا اومدی؟

عشق کینه ای  
با حرص گفتم:

- تو حرف نزدی کسی نمی‌گه لالی.

بابا به بهداد تذکر داد که سرش رو پایین آورد؛ من نمی‌دونم این بچه به این کوچیکی چرا این قدر بی‌ادبه!

- ارسلان تو مهندس ساختمانی؟

- آره.

با ارنج به پهلوی آرمین زدم و آروم گفتم؛

- به تو چه کارش چیه؟ مگه فضولی؟

- آره فضولم.

دوباره پرسید:

- می‌شه ماهم بیاییم اونجا؟ این قدر تو خونه موندیم حوصلمون سر رفته.

آروم گفتم:

- منظورت از (ما) من که نیستم احیانا؟

- چرا اتفاقا خودتی.

نیشگونی از دستش گرفتم که لبش رو از درد گاز گرفت:

- آخه احمق؛ کی حوصلش سر می‌ره به محل ساخت و ساز می‌ره!

نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم تو یه نقشی‌ای داری.

- برو بابا نقشه چیه؛ هیچی نگو لطفا دارن نگاهمون می‌کنند.

سرم رو به سمت بقیه برگردوندم و دیدم کسی صبحانه نمی‌خوره و ما رو نگاه می‌کنند.

عشق کینه ای  
آقابزرگ با تحکم گفت:

- سمر جلوی این همه آدم درگوشی صحبت کردند کار درستی نیست.

سری تکون دادم و معذرت خواستم:

- آرمین اگه می‌خواین بیاین؛ نیم ساعت دیگه تو حیاط باشین.

چند دقیقه با آرمین کل‌کل کردم تا بالاخره راضی شدم که باهاش برم.

وارد حیاط که شدم با یه فراری مشکی رنگ روبه رو شدم:

- این مال کیه؟

- مال منه.

صدای ارسلان بود که از پشت سرم می‌ومد.

سوار ماشین شدیم و یک ساعتی تو راه بودیم؛ روبه روی ساختمان نیمه کاره ایستادم:

- این‌جا قراره چی بشه؟

ارسلان با دست به تابلویی اشاره کرد و گفت:

- رستوران.

ارسلان پیش کارگرفاش رفت؛ من و آرمین هم دور و اطراف می‌گشتیم که تلفن آرمین زنگ خورد،

بعد از این‌که صحبت کرد گفت؛ مادرش خواسته که بره خونه چون کاره واجب باهاش داره.

بعد از این‌که آرمین رفت ارسلان پیشم اومد:

- چرا تنهایی؟

- آرمین مجبور شد بره.

کلاه زرد رنگی که توی دستش بود رو روی سرم گذاشت:

عشق کینه ای  
- بریم داخل رو ببین.  
- باشه.

وارد رستوران که شدیم که تعجب نمی‌دونستم مونده بودم که چی بگم:

- چگونه؟

- عالی؛ از بیرون که نگاه می‌کردم انگار خیلی کار داره ولی از داخل که همه چی آماده‌است!

بیشتر جاها رو رنگ زده بودنند و شیشه بندی‌ها هم انجام شده بود:

- چقدر دیگه این جا کار داره؟

- نماکاری و لوله‌کشی آب فکر کنم مونده باشه.

یکهو صدای بارون رو شنیدیم که خیلی سریع می‌بارید؛ ارسلان داشت با سرکارگر صحبت می‌کرد که من چشمم به اتاقی که در آهنی داشت خورد؛ وارد اون اتاق که شدم ارسلان پشت سرم اومد:

- بهتر ماهم دیگه بریم.

یکهو در اتاق بسته شد، پشت در ایستادیم؛ ارسلان کارگرفاش رو صدا می‌کرد ولی هیچ کس نیود:

- دختر آخه چرا وارد این جا شدی؟

- از کنجاوی.

هر دومون توی سکوت بودیم که یکهو دیدم ارسلان به جایی خیره شده:

- سمر بدبخت شدیم.

رد نگاهش رو گرفتم و چشمم به دستگاهی خورد که شبیه پنکه بود:

- ارسلان نگو که ما الان تو سردخونه رستوران هستیم؟

- ما تو سردخونه‌ایم.

عشق کینه ای  
با صدای بلندی گفتم:

- لعنتی هنوز رستوران شروع به کار نکرده؛ این سیستم چجوری داره کار می‌کنه؟ این‌جا که هنوز آماده نیست.

روی یکی از جعبه‌ها نشست:

- سمر این سیستم این‌طوری کار می‌کنه که وقتی برق‌ها خاموش بشه؛ خنک کننده روشن می‌شه.

با حرص گفتم:

- این فکر کدوم الاغی بود؟

لبخندی زد:

- من.

عجب گند زدم؛ برای عوض کردن جَوِ گفتم:

- یعنی الان یکی برق‌ها رو خاموش کرده؟ چرا هر چی صدا کردیم کسی نشنید؟

- آره؛ یادم رفته بود که این‌جا عایق صداس.

روی یکی از جعبه‌ها نشستم و تا تونستم آرمین رو نفرین کردم، چند دقیقه‌ای گذشت:

- ارسلان من دوست ندارم از سرما بمیرم.

- منم.

یکم که گذشت ارسلان گفت:

- سمر موبایلِت بردار و به هر کس که می‌خواهی زنگ بزن.

آهی کشیدم:

- این به عقل خودمم رسیده بود ولی گوشیم شارژ پولی نداره.



عشق کینه ای  
بلند شد و روبه روم ایستاد:

- موبایل رو بده.

موبایل رو از توی جیب مانتوم بیرون بیرون آوردم و به دستش دادم، چند دقیقه بعد گفت:

- نمی‌شه.

- داشتی چی کار می‌کردی؟

- می‌خواستم درخواست تماس بفرستم که دیدم اصلا گوشیت آنتن نداره.

- خب موبایل خودت کجاست؟

- تو ماشین جا مونده.

موبایلم رو برداشتم و دور اتاق قدم می‌زدم که شاید یه جا آنتن بده ولی اصلا هیچ تاثیری نداشت.

از سرما تمام بدم می‌لرزید و وقتی می‌خواستم حرف بزنم دندون‌هام بهم می‌خوردند؛ ارسلان کنار نشست و بغلم کرد:

- سمر... می‌دونم خیلی سرده... ولی تو نباید بخوابی.

اونم از سرما می‌لرزید و به سختی حرف می‌زد:

- نمی...تونم.

- بیا به نوبت از هم دیگه سوال بپرسیم.

- باشه.

اول ارسلان شروع کرد به سوال پرسیدن:

- چه رنگی رو دوست داری؟

- مشکى.

عشق کینه ای

- غذای مورد علاقه؟

- ایرا...نی قیمه رو دوست دارم هندی پاو بهاجی رو دوست دارم.

- خواننده مورد علاقه؟

- شخص خاصی رو دوست ندارم؛ هر آهنگی که خوشم... بیاد رو گوش می‌دم.

- تا حالا عاشق شدی؟

- عاشق که نمی‌شه گفت؛ پنج سال پیش از پسری به اسم آیان خوشم می‌اومد که محل سگ بهم نمی‌داد.

- آیان کی بود؟

- هم‌کلاسیم بود، حالا تو بگو.

- چی بگم؟

- هر چی که از من پرسیدی رو بگو.

- رنگ مورد علاقه‌ام طوسی، غذا قیمه، خواننده ابی، عاشق نشد ولی یه چندتایی دوست داشتم.

لبخندی زد:

- مثلاً چندتا؟

- پنج یا شش تا.

در باز شد و دو مرد با دیدن ما به سمتمون دویدن:

- آقا این‌جا چی کار می‌کنید؟

- رحیم کمک کن تا سوار ماشین بشیم.

بعد از این‌که سوار ماشین شدیم ارسلان فورن بخاری رو روشن کرد.

عشق کینه ای  
وقتی عمارت رسیدیم ارسلان گفت می‌ره توی اتاقش تا استراحت کنه؛ من به سمت اتاق آرمین رفتم  
و در رو با پا باز کردم:

- چته روانی؟

از روی تختش بلند شد:

- آرمین من نزدیک بود بمیرم؛ کاش به پیشنهاد توعه احمق گوش نکرده بودم.

- می‌شه واضع‌تر حرف بزنی.

تمام اتفاق‌ها رو برایش تعریف کردم و در آخر با پا زدم توی شکمش که از درد خم شد:

- دیگه تو باشی از این پیشهادهای الکی ندی.

بعد از بیرون اومدن از اتاق با نور روبه رو شدم:

- سمر می‌شه صحبت کنیم؟

- باشه.

همین که وارد اتاقش شدیم یاد مادرم افتادم؛ به سختی بغضم رو قورت دادم:

- بگو؛ چی می‌خواستی بگی؟

- لطفا بشین.

روی صندلی میز آرایشش نشستم:

- سمر پدرت بهم گفت که همه چی رو برات تعریف کرده، سمر می‌شه من رو ببخشی؟ به جون  
بچه‌هام من این زندگی رو نمی‌خواستم، فقط می‌خوام رابطمون خوب بشه.

دستی به موهام کشیدم و از جام بلند شدم:

- به زمان نیاز دارم.

داختم از اتاق خارج می‌شدم که گفت:

عشق کینه ای  
- سمر یه چیز دیگه ام باید بهت بگم.

- چیه؟

- لطفا دیگه با بهداد دعوا نگیر دخترم؛ اگه کار اشتباهی کردند به خودم بگو، امروز پدرت بهداد رو به خاطر حرفی که سر میز صبحانه زد به شدت تنبیه کرد.

- باشه سعیمو می‌کنم، می‌شه بگی چرا بهداد چرا حرف‌های می‌زنه که مناسب سنش نیست؟

- تقصیر برادرمه؛ یه مدت بهداد زیاد پیش نیما می‌رفت وقتی دیدم که رفتارش عوض شده دیگه نذاشتم بره.

آهانی گفتم و از اتاق خارج شدم.

هاکان

وارد شرکت شدم و به سمت اتاق آقاجون رفتم که منشی جلوم رو گرفت:

- آقای اصلانی؛ پدر بزرگتون مهمون دارن.

- باشه.

روی صندلی نشستم و بیست دقیقه منتظر موندم که زن و مردی از اتاق خارج شدند:

- می‌تونید برین داخل.

در رو زدم و داخل اتاق شدم؛ آقاجون با دیدم لبخندی زد:

- خوش اومدی هاکان جان.

- ممنونم.

روی مبل نشستم:

- آقا بزرگ من می‌خواستم یه حقیقتی رو بهتون بگم.

عشق کینه ای

- می‌شنوم.

تموم کارهای که تو این مدت رو کردیم رو براش تعریف کردم و آقاجون برعکس تصورم با آرامش به حرف‌هام گوش می‌داد.

- آقاجون قسم می‌خورم قصد بدی نداشتم؛ من فقط می‌خواستم رابطه سمر رو با شما و عمو خوب کنم.

موشکافانه نگاهم کرد:

- تو از من یه چی می‌خوای؟

آبروی بالا انداختم:

- یعنی الان عصبانی نیستین؟

- نه؛ تو بگو چی می‌خوای؟

- به ارسال بگین با سمر ازدواج کنه.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چی!

تُن صداش رو پایین آورد:

- پسر تو دیونه شدی؟

- نه آقاجون؛ سمر وقتی فکرش درگیر یکی دیگه باشه کم‌تر به گذشته فکر می‌کنه و رابطه‌اش با شما بهتر می‌شه.

- مطمئنی؟

سرم رو خاروندم:

- فکر می‌کنم.

عشق کینه ای

- خیلی خب؛ بگو نقشهات چیه دلالت ازدواج.

- به ارسلان بگین که با سمر ازدواج کنه اگه قبول نکرد که هیچ ولی اگه قبول کرد بهش بگین خودش از سمر درخواست ازدواج کنه و حرفی از شما نیاره.

آقاجون سری تکون داد:

- ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

ارسلان

بعد از این که منشی اومدن من رو به آقابزرگ داد وارد اتاق شدم:

- سلام.

- سلام ارسلان جان؛ خیلی خوش اومدی.

روی مبل نشستم:

- چرا می‌خواستین من رو ببینید؟

آقابزرگ دست‌های به هم قفل کرد و روی میز گذاشت:

- زیاد اهل مقدمه چینی نیستم، نوهام سمر خیلی برام عزیزه و من خوش بختیش رو می‌خوام؛ دوست دارم با کسی ازدواج کنه که مورد قبول همه باشه و من ارسلان تو رو انتخاب کردم.

با جمله‌ی آخرش چشم‌های از تعجب درشت شده بود و نمی‌دونستم چی بگم.

- پسرم حق‌داری تعجب کنی؛ ببین هیچ اجباری تو این کار نیست و تو می‌تونی این پیشنهاد من رو رد کنی.

آب دهنم رو قورت دادم:

- راستش نمی‌دونم چی بگم.

عشق کینه ای  
- فکرهاست بکن بعد بهم خبر بده.

بعد از خارج شدن از شرکت به عمارت برگشتم؛ کل راه فکر درگیر حرفهای آقابزرگ بود.

سمر دختر خوشگله، تحصیل کرده است و از یه خانواده خوبه ولی ما با هم تفاهم نداریم هر چی باشه  
من پونزده سال ازش بزرگترم.

چند روز بعد

- آقاجون من پیشنهاد شما رو قبول می‌کنم.

لبخندی زد:

- ارسلان تو من رو خیلی خوشحال کردی؛ به خانواده ما خوش اومدی.

- ممنونم، فقط شما و آقا مهران با تفاوت سنی ما مشکل ندارین؟

- معلومه که نه.

مکثی کرد:

- ارسلان ازت می‌خوام خودت از سمر خواستگاری کنی و حرفی از من نی‌آری.

- چرا؟

آهی کشید:

- سمر ما رو مقصر مرگ مادرش می‌دونه و اینطوری می‌شه گفت که از ده سالگی از ما کینه داره؛ اگه  
بفهمه این خواستگاری زیر سر منه هرگز قبول نمی‌کنه.

- چشم.

وارد اتاق خودم شدم و لباس‌هام رو عوض کردم؛ تو این چند روز خوب فکرهام رو کردم و تصمیم  
گرفتم.

حتما که نباید با عشق ازدواج کرد؛ این عشق و علاقه می‌تونه بعد از ازدواج به وجود بیاد.

سمر

منچ رو انداختم و شش اومد؛ از خوشحالی هورایی کشیدم که بهداد اخمی کرد:

- من قبول ندارم تو باید منچ رو تو دستت خوب تکون بدی.

- این رو کی گفتی؟

- دایی نیما.

تو دلم فوشی نثار این دایی نیما کردم؛ اگه ببینمش دمار از روزگارش در می‌آرم.

نور رو بهداد گفت:

- پسرم تو این دفعه رو قبول کن؛ خواهرت از این به بعد منچ رو خوب پرتاب می‌کنه.

با اکراره قبول کرد؛ نیم ساعت بعد خسته شد و گفت می‌ره کارتون ببینه، من موند این‌ها کی درس می‌خونند؟

خدمتکار سینی به سمتم گرفت:

- این چیه؟

- شربت و کلوچه فومن؛ خانم کوچیک(نور) گفتن که براتون بیارن.

- خیلی خب بزارش رو میز.

نور از کجا فهمیده من کلوچه فومن دوست دارم؟ شاید بابا بهش گفته.

بعد از خوردن عصرونم به سمت اتاقم رو رفتم و همین‌که خواستم در رو باز کنم ارسلان صدام زد:

- بله؟

- سمر می‌خواستم برای شام امشب دعوت کنم.



عشق کینه ای  
حسابی خر کیف شدم؛ با لبخند گفتم:

- از دعوتت ممنونم، حتما می‌آم.

- پس ساعت نه آماده باش.

ارسلان داشت به سمت پله‌ها می‌رفت و من همین‌که در رو باز کردم صدای بدی ازم در رفت؛ فوراً  
پریدم تو اتاق و در رو بستم، حالا من چجوری تو روش نگاه کنم؛ امیدوارم نشنیده باشه.

ارسلان

یعنی من درست شنیدم؛ اصلاً از سمر انتظار نداشتم.

محکم توی سرم زدم؛ یه جوری می‌گم انتظار نداشتم انگار باد معده فقط سراغ آدم‌های معمولی  
می‌ره.

به آشپزخونه رفتم و از خدمتکار درخواست کیک و شربت کردم؛ همین‌طور که می‌خوردم یا اون لحظه  
می‌اوفتادم و خنده‌ام می‌گرفت:

- ارسلان مشکلی پیش اومده؟

با بدبختی خودم رو کنترل کردم:

- نه اصلاً.

اگه بدونم دارم به دخترش می‌خندم که زنده‌ام نمی‌زاره.

چند ساعت بعد

به ماشینم تکیه دادم و منتظر سمر بودم که از عمارت خارج شد:

- بریم.

عشق کینه ای

سوار ماشین شدیم؛ ظبط رو روشن کردم و کل راه حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم رو با خودم مرور می‌کردم.

کارسون ما رو به سمت میزی هدایت کرد و بعد از گرفتن سفارش‌ها رفت:

- این دعوت شام دلیل خاصی داره؟

- آره، راستش من نمی‌دونم چه جوری بگم.

به سختی عزمم رو جمع کردم و گفتم:

- با من ازدواج می‌کنی؟

سمر

- هان!

از تعجب چیزی دیگه‌ای نمی‌دونستم بگم؛ یک درصد هم احتمال این رو نمی‌دادم که ارسلان از من خواستگاری کنه.

- می‌دونم خیلی شوکه شدی؛ سمر تا هر وقت که بخوای می‌تونم فکر کنی.

بعد از این‌که کارسون غذا رو آورد دیگه حرفی نزدیم؛ تموم مدت فکر درگیر بود و هیچی از مزه غذا نفهمیدم.

- نظرت چیه یه دوری توی شهر بزنیم؟

- عالیه.

بعد از پرداخت هزینه غذا از رستوران خارج شدیم:

- ارسلان چرا من رو انتخاب کردی؟ دخترهای بهتر از منم هستن؛ تو که عاشق من نیستی.

عشق کینه ای

- تو رو انتخاب کردم چون ازت خوشم اومد؛ بعضی وقتها مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی ولی نادیده می‌گیرم و این‌که تو عضو یه خانواده خوبی هستی، دخترهای دیگه مثل تو خوب نیستن.

- مطمئنی؟

- آره.

همه رو امتحان کرده!

- عشق می‌تونه بعد از ازدواج به وجود بیاد.

هاکان

- چرا هر پنج‌تاتون مثل بز به من زول زدین؟ کاری که به نظرم درست بود رو کردم.

- حالا به نظرت سمر قبول می‌کنه.

- نمی‌دونم آرتین.

آرمین وشکنی زد:

- مامانم می‌تونن راضیش کنه.

- پس بهش زنگ بز.

- خیل خب.

گوشیش برداشت و شماره مادرش رو گرفت و بعد از این‌که مادرش جواب داد شروع کرد به توضیح دادن:

- چی گفت؟

- گفت می‌ره عمارت تا با سمر صحبت کنه.

سمر

عشق کینه ای  
- خاله جون خیلی خوش اومدی.

- مرسی عزیزم؛ بریم یه جای خلوت من نمی‌خوام اون عجوزه رو ببینم.

لبخندی زد:

- بریم تو اتاق من.

روی مبل نشستیم:

- خب خاله تعریف کنید؛ چی شد که اومدین این‌جا؟

- سمر شنیدیم خواستگار پیدا کردی.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم:

- شما از کجا فهمیدی؟ به غیر من، ارسلان، پدرم و آقابزرگ کسی دیگه خبر نداشت.

- مهم نیست من از کجا فهمیدم؛ زود باش همه چی رو تعریف کن.

- ارسلان پسر یکی از آشنایان آقابزرگه، مهندس ساختمانه، ساکن آمریکاس و سی‌وپنج سالشه.

پریشب ازم خواستگاری کرد و من بهش گفتم که باید فکر کنم، فردا صبح به آقابزرگ و بابا گفتم که بهم گفتن ارسلان قبل از این‌که از من خواستگاری کنه اول موافقت اون‌ها رو گرفته.

- سمر جان این‌طور که گفتمی آدم بدی نیست؛ با دقت تصمیم بگیر.

- چشم.

از اتاق خارج شدیم و به سالن رفتیم، همه توی سالن نشسته بودنند؛ خاله با دیدن آقابزرگ گفت:

- آقابزرگ این‌طور که معلومه به زودی یه عروسی تو عمارت در پیش داریم.

من که بله رو ندادم!

زیر لب گفتم:

عشق کینه ای

- خاله من که رو بله رو ندادم.

آقابزرگ لبخندی زد و با دست به ارسلان اشاره کرد:

- ارسلان؛ عضو جدید خانواده.

خاله با دیدن ارسلان خوشحال شد:

- خیلی خوش حال شدم که می بینمت پسر؛ خوشبخت بشین.

خاله نیم ساعتی نشست و موقع رفتن تا دم در همراهیش کردم:

- خاله اون حرفها چی بود؛ من که هنوز قبول نکردم.

آروم زد تو سرم:

- خاک تو سرت؛ پسر به این خوبی چرا می خواهی جواب رد بدی؟

- تو جلسه شناختیش!

- خالهات رو دست کم گرفتی؟

توی تصمیم گیری تردید داشتم ولی یکی می تونست کمکم کنه.

وارد اتاقم شدم و با شیرین از طریق واتساپ ویدیو کال گرفتم؛ شیرین دانشجوی روانشناسیه و

خوب می تونی راهنماییم کنه.

یکم طول کشید تا جواب بده:

- سلام شیرین جون.

با زبان هندی سلامی گفت؛ اصلا یادم نبود که شیرین فارسیش خوب نیست.

به زبان هندی شروع به صحبت کردم:

- شیرین برام خواستگار اومده.

عشق کینه ای

- کی هست؟

- اصلا تعجب نکردی؟

- چرا باید تعجب کنم؛ دیر یا زود برای هر دختری اتفاق می‌افتد، تعریف کن ببینم کیه.

تمام اتفاق‌ها رو براش تعریف کردم:

- خب سمر تو که می‌گی پسر خوبیه، عضو یه خانواده خوبه و تحصیل کرده‌است؛ اگه رد کنی مثلا

می‌خوای با کی ازدواج کنی؟ تصمیم نهایی با توئه خوب فکرها رو بکن.

بعد از خداحافظی با شیرین به اتاق ارسال رفتم:

- من تصمیم رو گرفتم؛ قبول می‌کنم ولی می‌خوام چند ماهی نامزد باشیم، برای این‌که بیشتر هم  
دیگه رو بشناسیم.

- من مشکلی ندارم.

- کارت چی می‌شه؟

- می‌تونم تو ایران ادامه بدم.

- منم می‌تونم برای کالج همین‌جا برم.

دو روز بعد

آقابزرگ بهم گفت که می‌خواد برامون مراسم نامزدی بگیره و چون عروسیمون شش ماه دیگه‌ست  
بهتره بینمون صیغه محرمیت خونده بشه و ماهم قبول کردیم:

با صدای در اتاقم از فکر بیرون اومدم:

- بیا داخل.

- خانم عاقد اومده.

عشق کینه ای  
- باشه الان می‌آم.

چادر سفیدم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم:

- سمرجان کنار ارسلان بشین.

چشمی به نور گفتم و کنار ارسلان نشستم؛ عاقد با گفتن بسم‌الله شروع کرد به صحبت کردند، چند جمله‌ای عربی گفت و به ما گفت که تکرار کنیم.

بعد از تموم شدن صیغه از عاقد تشکری کردیم؛ همین‌که عاقد رفتم آرمین ضبط رو روشن کرد:

- حالا وقت قر دادنه.

منم از خداخواسته قبول کردم؛ چادر رو روی مبل انداختم و همراه آرمین و بچه‌ها شروع کردم به رقصیدن.

لباسم رو پوشیدم و چرخی زد:

- خوشگلی بابا؛ بیا بریم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- خدایا چی می‌شد به جای برادر بهم خواهر می‌دادی؟

باراد اخمی کرد:

- خیلی دلتم بخواد من برادرت باشم.

خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم:

- شوخی کردم.

رابطه‌ام با ایلینا، باراد و ارشیا خوب بود ولی با بهداد سر چیزهای بیخودی بحث می‌کردم.

وقتی از پله‌ها پایین می‌اومدم همه با دیدم دست زدند؛ باراد دست من رو توی دست ارسلان گذاشت:

عشق کینه ای

- مواظب خواهرم باش؛ اگه ناراحتش کنی کلامون می‌ره تو هم.

ارسلان خندید:

- سمر تو با خودتت یگان ویژه داری!

بعد از اون شوخی و خنده‌ها مراسم شروع شد؛ حلقه‌ها رو دست هم کردیم چند ساعتی بزن و برقص داشتیم که بعدش نوبت کادوها شد و من بهترین کادو رو از کسی گرفتم که اصلا ازش انتظار نداشتم؛ نور دو تا بلیط به استانبول برامون گرفته بود، خیلی وقته که دوست داشتم برم ولی موقعیتش جور نشده بود:

- ارسلان تو مشکلی با این مسافرت نداری؟

- نه؛ چرا باید مشکلی داشتم؟

- به خاطر کارت می‌گم.

- دیگه کاری نمونده؛ ساختمون‌ها که دیگه آماده‌اند فقط به رنگ احتیاج دارن.

بعد از تعویض لباس‌ها به اتاق نور رفتم و در رو زدم:

- بیا تو.

در رو باز کردم؛ بابا روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می‌خوند و نور هم داشت موهایش رو شونه می‌کرد:

- اومدم از بابت بلیط‌ها تشکر کنم.

بغلم کرد:

- خوشحالم که خوشت اومده؛ این کم‌ترین کاری که می‌تونستم برات انجام بدم.

وقتی در رو بستم صدای بابا رو شنیدم:

- خوشحالم که رابطه تو و سمر خوب شده.



عشق کینه ای

- مهران ناراحت نباش؛ بالاخره اون روز می‌رسه که سمر تو رو بیخشه.

دیگه اونجا نمودم که به حرف‌هاشون گوش بدم.

همین‌که چشم‌هام رو باز کردم توی جام نشستم:

- دیر شد.

با دو خودم رو به اتاق ارسلان رسوندم و در رو زدم، همین‌طور که چشم‌هاش رو می‌مالوند در رو باز کرد:

- چی شده؟

با دیدن هیكلش اصلا یادم رفت واسه چی اون‌جا هستم.

- سمر!

به خودم اومدم:

- ارسلان دیر شد؛ پرواز داریم.

- پرواز؟

فریاد زد:

- وای پرواز؛ الان حاضر می‌شم.

به اتاق خودم برگشتم و بعد از شستن صورتم اولین لباس‌های که به دستم رسید رو پوشیدم؛ دسته چمدونم رو گرفتم و وارد حیاط شدم، ارسلان ماشین رو از پارکینگ آورد و بعد از جابه‌جا کردن چمدون‌ها راهی فرودگاه شدیم.

فرودگاه

عشق کینه ای

دسته چمدونمون رو گرفتیم و شروع کردیم به دویدن که یکهو با خانمی برخورد که باعث شد وسایل خودم و اون خانم روی زمین بریزه؛ تند تند وسایلم رو جمع کردم.

چمدونها رو تحویل دادیم؛ وقتی میخواستیم سوار هواپیما بشیم به دوتا در برخوردیم:

- از کدوم در بریم؟

- نمی‌دونم.

ارسلان یکی از کارکنان رو صدا کرد:

- ببخشید ما نمی‌دونیم از کدوم در باید بریم.

- بلیط لطفا.

بلیطها رو از توی کیفم بیرون آوردم و تحویلش دادم:

- از در سمت راست برین.

- ممنون.

سوار هواپیما که شدیم نفس راحتی کشیدم:

- فکر نمی‌کردم به موقع برسیم.

- منم همین‌طور؛ ولی خدا رو شکر که رسیدیم.

هندزفری رو توی گوش گذاشتم و ارسلان هم سرش رو به صندلی تکیه داد و خیلی سریع خوابش برد.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم دیدم همه دارن پیاده می‌شن؛ ارسلان رو صدا کردم که بیدار شد.

چمدون‌هامون رو تحویل گرفتیم:

- ارسلان تو استانبول چقدر آفریقایی هست!

- دقیقا منم داشتم به همین فکر می‌کردم.

عشق کینه ای  
وقتی از فرودگاه خارج شدیم؛ ارسلان برای یه تاکسی دست تکون داد که ایستاد، بعد از سوار شدن  
ارسلان که کمی ترکی بلد بود به راننده گفت که ما رو به هتلی برسونه ولی مرد به اینگلیسی گفت که  
متوجه نشده.

ارسلان معذرت خواهی کرد و از تاکسی پیاده شدیم:

- سمر اینجا آفریقاست.

- چ...ی!

- بیا برگردیم داخل فرودگاه.

دسته چمدونم رو گرفتم و دنبال سر ارسلان رفتم.

بعد از صحبت با یکی از کارکنان فهمیدیم که اشتباه اومدیم ولی چجوریش رو نمی‌دونم:

- پرواز به ایران تا سه روز ندارن.

کمی فکر کردم:

- ارسلان این‌جا بمونیم؟

- اینجا!

- آره، ما که تا حالا آفریقا نیومدیم؛ یه تجربه جدید می‌شه.

- بزار صحبت کنم؛ ما ویزای این‌جا رو نداریم.

نیم ساعتی صحبتمون طول کشید؛ قرار شد به مدت دو هفته به عنوان توریست این‌جا اقامت کنیم:

- سمر بهم پیشنهاد دادن به ارودگاه گردش بریم؛ نظرت چیه؟

- بریم.

تماس گرفتن و اسم ما رو به مسئول ارودگاه گفتن، با تاکسی به محلی که گفته بودند رفتیم.

وقتی رسیدیم مردی با دیدن ما به سمتمون اومد:

عشق کینه ای

- سلام خیلی خوش اومدین؛ من جم هستم.

- ممنون.

وقتی همه مسافرها اومدن سوار جیب‌های صحرایی شدیم:

- ارسلان به نظرم وقتی با اون خانم تو فرودگاه برخورد کردم بلیط‌هامون عوض شده

- آره منم بهش فکر کردم.

بعد از رسیدن به ارودگاه جم ما رو به سمت چادری راهنمایی کرد:

- استراحت کنید و برای شام ساعت هشت بیاین.

- باشه ممنونم.

داخل چادر دوتا تخت، یک میز و دوتا چراغ‌قوه بود:

- کدوم تخت رو بر می‌داری؟

- دومی؟

- چرا دومی؟

نیشم رو باز کردم:

- خب اینجا دشته؛ اگه یک حیون بیاد اول تو رو بخوره.

با این حرف من خنده‌ای کرد.

چمدون‌هامون رو روی میز گذاشتیم:

- ارسلان.

- بله؟

- برگرد می‌خوام لباس عوض کنم.

عشق کینه ای  
- باشه.

وقتی ارسلان پشتش رو به من کرد لباسم رو برداشتم:

- برنگردیا.

- باشه؛ ولی سمر ما به هم مرحم هستیم تو چرا خجالت می‌کشی؟

- خودتت جواب خودتت رو دادی؛ من خجالت می‌کشم.

بعد از پوشیدن لباس‌هام گفتم که برگرده:

- خانم خجالتی؛ حالا تو برگرد تا من لباس بپوشم.

بعد از خارج شدن از چادر از یکی از نگهبان‌ها پرسیدیم که برای شام باید کجا بریم که با دستش  
به‌جایی که شبیه آلاچیق بود اشاره کرد.

- آلا بیدارشو.

پتو رو روی خودم کشیدم:

- بزار بخوابم.

- اگه نی‌آیی من می‌رم.

سرجام نشستم:

- باشه می‌آم.

اولین لباس‌هایی که به دستم رسیده رو پوشیدم و از چادر خارج شدم:

- دیدن مهاجرت پرنده‌ها ساعت شش صبح اجباریه؟

دستم رو گرفت:

- کمتر غر بزن؛ بیا بریم.

عشق کینه ای

ارسلان وقتی جم رو دید ازش پرسید که کی می‌ریم و جم گفت یک ساعت دیگه؛ چشم‌غره‌ای به ارسلان زد:

- من می‌تونستم یک ساعت دیگه بخوابم.

- بیا بریم صبحانه.

مردی دو تا ظرف گود روی میز گذاشت و رفت:

- صبحونه اینه؟

- حتما دیگه.

یه قاشق که خوردم؛ شیرینیش بدجور دلم رو زد:

- ارسلان این زیادی شیرینه دیگه نخور.

- بیخیال سمر؛ خوش‌مزهاست.

ظرف رو قشنگ تمیز کرد و روی میز گذاشت، جم صدامون کرد و گفت که آماده رفتن بشیم.

سوار جیب شدیم؛ به دشت که رسیدیم ارسلان دستش رو روی شکمش گذاشت و خم شد:

- سمر حالم بده.

نالیدم:

- گفتم که نخور.

جم که متوجه وضع شد ماشین رو نگه داشت:

- چیزی شده؟

در جوابش گفتم:

- ارسلان به دستشویی نیاز داره.

عشق کینه ای  
جم کمی ناراحت شد:

- این جا حیون وحشی زیاده؛ نمی‌تونوی پیاده بشی.

ارسلان عصبی شد:

- لعنتی واجبه؛ انتظار نداری کارم رو تو ماشین بکنم.

جم به بوته‌ای اشاره کرد:

- می‌تونوی بری کارت اون جا بکنی.

ارسلان از ماشین پیاده شده و سریع خودش رو به پشت بوته رسوند.

با بیسیم به جم خبر دادن که پرنده‌ها دارن می‌رن؛ زن مسنی که این شنید با غر گفت:

- من پول دادم که پیام این‌ها رو ببینم؛ برو دیگه.

بهش پریدم:

- خانم شوهر من حالش خوب نیست.

- خب برو پیش شوهرت.

چشم‌غره‌ای به پیرزن زد:

- جم من باید چی کار کنم؟

- سمر با شوهرت کنار بوته‌ها منتظر باشین؛ ما بعدن از دیدن مهاجرت پرنده‌ها به دنبالتون می‌آیم.

باشه‌ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.

پشت بوته ایستادم:

- ارسلان خوبی؟

- بهترم.

عشق کینه ای

ارسلان همین طور که لباسش رو مرتب می کرد پیشم اومد:

- سمر ماشین کجاست؟

- رفتن دیگه.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

- یعنی چی رفتن؟ تو می دونی الان کجا هستیم!

- برای دیدن پرندها عجله داشتن؛ جم گفت همین جا بمونیم تا بیاد دنبالمون.

ارسلان به شدت عصبی و ناراحت شد:

- اون احمق نگفت اگه یه حیون بهمون حمله کنه ما چی کار کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم و شروع کردم به کندن پوست لبم:

- خون می آری لب ت رو؛ بهش دست نزن.

- هر وقت استرس می گیرم پوست لبم رو می کنم، ارسلان اگه یه وقت یه حیون بهمون حمله کرد

چی کار کنیم؟

موزیانه خندید:

- هر کدوم به یه سمت می دویم؛ بالاخره شیره یکیمون رو دنبال می کنه.

- اگه من رو گرفت چی کار کنم؟

- اشهد خودت رو بخون؛ شیرها بقیه کارها رو می کنند.

ضربه ای با بازوش زدم:

- ارسلان خیلی بی شعوری.

- می دونم.



یک ساعت بعد

- ارسلان چرا نمی‌آی؟ من خسته شدم.

- منم خسته شدم ولی چاره‌ای جز منتظر موندن نداریم.

دوستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به اطراف نگاه می‌کرد که با چیزی که دیدم از ترس دستشویییم گرفت؛  
با دست به شیر اشاره کردم:

- ار...سلان یه شیر داره به سمت ما می‌آد.

- اُه لعنتی؛ سمر بلندشو بریم تا نزدیک نشده.

از جامون بلند شدیم و تا تونستیم از اون مکان فاصله گرفتیم:

- حالا کجا بریم؟

- همین‌جوری مستقیم می‌ریم تا ببینم به کجا می‌رسیم.

- گم می‌شیم که.

- بهتر از این‌که خوراک شیرها بشیم.

- سمر من شارژ گوشیم کمه؛ تو یه زنگ به اردوگاه بزن.

- من گوشیم رو نی‌آوردم.

موبایل خودش رو از توی جیبش بیرون آورد و شماره اردوگاه رو گرفت:

- نمی‌گیره.

- چاره‌ای جز منتظر موندن نداریم.

- کاش شماره‌ی جم رو می‌گرفتیم.

عشق کینه ای  
نیم‌ساعت بعد جم و همکارهاش ما رو پیدا کردند؛ به زور جلوی ارسلان رو گرفتم که با جم دعوا  
نگیره.

ایران

- خدایا شکرت، ارسلان باورت نمی‌شه که چقدر از دیدن این خونه خوشحالم.  
در رو مرجان جون برامون باز کرد؛ با دیدنش دسته چمدونم رو بغل کردم و بغلش کردم:  
- مرجان جون دلم خیلی برات تنگ شده بود.

وارد سالن شدم، همه از جاشون بلند شدند تا بهمون خوش‌آمد بگن.  
اول از همه برادرهام، نور، بابا و آقابزرگ بغل کردم؛ همه با دهن باز نگاهم می‌کردند:  
بابا آروم لب زد:

- دخترم حالت خوبه؟

- عالیم.

همه اتفاق‌هارو براشون تعریف کردم؛ اولش فکر کردند دارم شوخی می‌کنم ولی ارسلان حرف‌هام رو  
تایید کرد.

دو روز بعد

- آقاجون من و ارسلان تصمیم گرفتیم عروسیمون تا آخر ماه برگزار کنیم.

- اگه این خواسته شماست من مخالفتی ندارم.

- ممنون.

از اتاق که خارج شدم که باراد رو دیدم:

عشق کینه ای

- بله سمر؟

- من به زودی می‌خوام برای عروسیم خرید کنم؛ به بهداد، ایلیا و ارشیا هم بگو که هر کدوم دوست دارن می‌تونند بیان.

- باشه.

ارسلان با یه جعبه کیک وارد خونه شد:

- سلام، مناسبتش چیه؟

- دو تا از ساختمون‌هام به قیمتی که فکرش رو نمی‌کردم به فروش رفتن.

- مبارکه.

بچه‌ها رو صدا کردم و براشون کیک دادم:

بهداد همین‌طور که دولوپی کیک می‌خورد گفت:

- سمر من و باراد می‌خوایم با ارسلان بریم خرید تو خرید کت و شلوار کمکش کنیم، تو ایلیا و ارشیا رو با خودت ببر.

حرفش که تموم شد پیش‌دستیش رو به سمتم گرفت:

- بازم کیک می‌خوام.

- دیگه نه؛ مریض می‌شی.

بچه‌ها بعد از خوردن کیک از ارسلان تشکر کردند و رفتن:

- سمر من بچه‌ها تو پاساژ چی کار کنی؟

- نگران نباش؛ خودم درستش می‌کنم.

روز عروسی

دامن لباسم رو گرفتم و به کمک عمه سمیرا از اتاقم خارج شدم؛ ارسلان بیرون اتاق منتظر من بود.

عشق کینه ای

لبخندی زد:

- خوشگل شدی.

دسته گل رو به طرفم گرفت:

- ممنون.

دست هم رو گرفتیم و از پله‌ها پایین رفتیم؛ مهمون‌ها با دیدن ما دست و سوت زدند.

هاکان

به دیوار تکیه دادم و به رقص سمر و ارسلان نگاه می‌کردم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت:

- حالا باز بگو من اشتباه می‌کنم.

دستش رو از روی شونه‌ام انداختم:

- تو اشتباه می‌کنی.

پوسخندی زد:

- قیافت که این‌طور نشون نمی‌ده؛ اگه راست می‌گی برو باهاشون برقص.

- دست از سرم بردار ماهان.

بهش پشت کردم و به سمت جمع می‌رفتم که گفت:

- عاشق شدی بدبخت.

من دلم رو باخته بودم، تا به خودم اومدم دیدم عاشق سمر شدم ولی حالا کاری از من بر نمی‌آد؛ اون

مال یکی دیگه شده:

- می‌خوای چی کار کنی؟

عشق کینه ای  
به سمت ماهان برگشتم:

- دست سمر رو می‌گیرم و جلوی همه می‌گم که عاشق هستم.

نگاه چپی بهم انداخت:

- تو عمراً همچین کاری کنی.

- معلومه که این‌کارو رو نمی‌کنم.

اصلاً دوست نداشتم کسی بفهمه که عاشق سمر شدم ولی ماهان بهم رو دستی زد.

چند وقتی بود که زیاد با کسی حرف نمی‌زدم؛ یک روز ماهان ازم پرسید:

- عاشق شدی؟

در جوابش گفتم:

- نه.

- من که می‌دونم تو عاشق سمر شدی.

از تعجب هول کردم و با لکنت گفتم:

- ماهان از اتاقم گمشو بیرون.

به در که رسید گفتم:

- خوب خودت رو لو دادی.

«سمر»

تلوتلو خوران از پله‌ها پایین رفتم:

- ارسلان کجایی؟

عشق کینه ای  
- بیا تو آشپزخونه.

وارد آشپزخونه شدم؛ با دیدن میز صبحانه‌ای که ارسلان آماده کرده بود خواب از سرم پرید:  
- نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

لبخندی زد:

- تو اول بشین، من تو تصمیم‌گیری کمکت می‌کنم.

چند لقمه کره و مربا همراه چایی خوردم:

- من دیگه سیر شدم.

- من این همه زحمت کشیدم؛ عمراً بزارم بلندشی.

به زور ارسلان چند لقمه سوسیس و کالباس هم خوردم:

- سمر تو رشته‌ات چی بود؟

- آشپزی.

- اگه دوست داری دانشگاه ثبت‌نامت کنم، من بیشتر وقت‌ها سرکارم و تو خونه تنها می‌مونی.

مکثی کرد و ادامه داد:

- نظرت چیه به ماه عسل بریم؟

- کجا بریم حالا؟

- آفریقا چطوره؟

جیغ خفه‌ای کشیدم:

- نه تو رو خدا؛ من ماه عسل نمی‌خوام همین فردا برای ثبت نام دانشگاه بریم.

لبخندی زد:

عشق کینه ای  
- شوخی کردم؛ نترس.

هاکان

- هاکان تو من قول دادی.

اخمی کردم:

- ثمین، من هیچ وقت به تو قول ندادم که باهات بیام به مهمونی.

دست به سینه شد و صورتش رو به طرف پنجره برگردوند.

قهر کن به درک؛ انگار برام مهمی!

سرعتم رو زیاد کردم و جلوی خونه ثمین ترمز کردم:

- پیاده شو لطفا.

بدون هیچ حرفی در ماشین رو باز کرد و پیاده شد؛ با اخم نگاهم کرد و در محکم بست.

- دختره روان‌پریش؛ من رو باش با کی دوست شدم!

«سمر»

- سمر؛ من تا قبل چهل سالگی‌ام بچه می‌خوام.

چشم‌هام رو درشت کردم و بهش زول زدم:

- ارسلان جونم؛ من هنوز بیست سالمه و آمادگیش رو ندارم.

خنده‌ای کرد:

- دل این پیرمرد رو نشکن؛ من نمی‌خوام بچه‌هام بابابزرگ صدام کنند.

با این حرفش بلند خندیدم:

عشق کینه ای  
- من دانشگاه رو چی کار کنم؟

- دو سال دیرتر برو.

- چرا دو سال؟

- نه ماه طول می‌کشه که بچه به دنیا بیاد اون وقت تو سه ماه بعدش می‌خوای بری دانشگاه! من اصلا دوست ندارم بچه‌ام رو به دست پرستار بدم.

وقتی یک سالش شد می‌فرستیمش مهد و تو هم می‌تونی به دانشگاهت برسی.  
موشکافانه نگاهش کردم:

- ارسلان تو از قبل به همه این‌ها فکر کردی؟

- آره.

«چند روز بعد»

به خاطر اصرارهای ارسلان تصمیم گرفتم قبل از رفتن به دانشگاه بچه‌دار بشیم، امروز به آزمایشگاه می‌ریم تا مطمئن بشیم هیچ مشکلی برای بچه‌دار شدن نداریم.

من و ارسلان چون جایی رو نمی‌شناختیم آدرس یک آزمایشگاه معتبر رو از خاله گرفتم، وقتی فهمید تصمیم داریم بچه‌دار بشیم خیلی خوش‌حال شد و آرمین هم کلی باهام شوخی کرد که چقدر عجله داریم:

- پیاده‌شو خانم که رسیدیم.

دست‌هم رو گرفتیم و وارد آزمایشگاه شدیم.

مسئول پذیریش گفت که نوبت ما برای نیم‌ساعت دیگه‌ست، تو این نیم‌ساعت ارسلان تو اینترنت دنبال اسم بچه می‌گشت و من به کارهایش می‌خندیدم.

وقتی پرستار اسم ما رو گفت به اتاق‌های جدا رفتیم و آزمایش دادیم.



سمر مشغول صحبت با نور خانم بود، ایلیا و ارشیا از من خواهش کردند که باهاشون بازی کنم؛ منم برای این که ناراحتشون نکنم قبول کردم.

با صدای زنگ گوشیم توپ رو زمین گذاشتم و تلفنم رو جواب دادم:

- بله؟

- ارسلان مستوفی؟

- بله خودم هستم.

- آقای مستوفی از آزمایشگاه تماس می‌گیرم؛ جواب آزمایشتون آماده‌ست.

- باشه، الان می‌آم.

به بچه‌ها گفتم که برگردن به عمارت و به سمر بگن که یک کاری فوری برای من پیش اومده که مجبور شدم برم.

خودم به پذیریش رسوندم و گفتم که جواب آزمایشم رو می‌خوام:

- آقای مستوفی دکتر می‌خوان شما رو ببینند.

با راهنمایی پزشک به اتاق دکتر رفتم:

- سلام خسته نباشید.

پزشک که مردی پنجاه ساله به نظر می‌رسید با لبخند گفت:

- خیلی خوش اومدین آقای مستوفی.

روی مبل روبه روی دکتر نشستم:

- می‌شه لطفا جواب آزمایش رو بگین.

عشق کینه ای  
دکتر کمی مکث کرد و گفت:

- آقای مستوفی...

وسط حرفش پریدم:

- ببخشید که حرفتون رو قطع می‌کنم؛ لطفا رسمی صحبت نکنید.

- باشه ارسلان جان، ارسلان من زیاد اهل مقدمه‌چینی نیستم؛ ولی دادن همچنین خبرهای برای من خیلی سخته.

- مشکل... چیه؟

کمی با خودش کلنجار رفت و گفت:

- متأسفانه تو پدر نمی‌شی؛ تو عقیم هستی.

جمله آخرش تو سرم تکرار می‌شد، به سختی لب زدم:

- هیچ راه درمانی نداره؟

- حرفش هست ولی معلوم نیست کی عملی می‌شه.

تشکر از دکتر کردم و از آزمایشگاه خارج شدم، تموم فکرم پیش حرفهای دکتر بود و اصلا نفهمیدم  
چطور خودم رو به ماشینم رسوندم.

- سمر من باید یه چیزی رو بهت بگم.

خمیازه‌ای کشید:

- ارسلان چشم‌هام به سختی باز می‌شه، یک ساعتی بخوابم بعد دوباره می‌آم.

باشه‌ای گفتم و روی مبل نشستم، با خودم حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم رو مرور می‌کردم که خوابم  
برد.

«دو ساعت بعد»

عشق کینه ای

با دستی که روی صورتم قرار گرفت چشم‌هام رو باز کردم:

- ارسلان چرا این‌جا خوابیدی؟

- بیکه خوابم برد.

از جام بلند شدم و بعد از شستن صورتم برگشتم.

سمر کنارم نشست و گونه‌ام رو کشید:

- خواب از سرت پرید؟

- آره.

- چی می‌خواستی بهم بگی؟

نمی‌دونستم از کجا شروع کنم، من واقعا سمر رو دوست داشتم و اگه از دستش بدم دیونه می‌شم:

- ارسلان چیزی شده!

- جواب آزمایش‌ها رو گرفتم.

با گفتن این حرفم از خوشحالی لبخند کله و گشادی زد:

- سمر من نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

لبخند از روی صورت محو شد:

- چی! تو مطمئنی؟

- آره.

با یک دست اشکش رو پاک کرد و با دستی دیگه‌اش دستم رو گرفت:

- ارسلان احیانا" تو بخاطر این موضوع فکر جدایی به سرت نزده؟

کمی تعجب کردم:

عشق کینه ای

- سمر تو جونی و حق‌داری مادر بشی.

فریاد زد:

- بچه‌ای که تو باباش نباشی رو نمی‌خوام.

بعد از گفتن این حرف شروع کرد به گریه کردند:

- ارسلان بگو که طلاق نمی‌دی.

- ولی سمر...

- ولی نداره ارسلان، من طلاق نمی‌خوام.

- پشیمون می‌شی.

- نمی‌شم.

«سمر»

- سمر چرا رشته آشپزی رو انتخاب کردی؟

با سوالی که پرسید لبخندی به لبم نشست:

- ارسلان من تو بچگی عاشق غذا بودم، وقتی به مرجان جون گفتم می‌خوام آشپزی رو انتخاب کنم

کلی حرص خورد گفت "تو که پیش از اندازه می‌خوری، و آبی به حال روزی که خودت آشپز بشی"

- مگه چاق بودی؟

- خیلی.

ارسلان موزیانه خندید:

- مشتاق شدم عکس بچگی‌هات رو ببینم.

دستم رو دور گردنش انداختم و با لحن لوسی گفتم:

عشق کینه ای  
- می‌شه بیخیال عکس بچگی‌هام بشی؟  
- فکرشم نکن.

تبلتم رو برداشتم و وارد پوشه عکس‌ها شدم:  
- بیا ببین.

کنارش نشستم:

- سمر تو چطوری این‌قدر لاغر شدی!

- با ورزش و رژیم.

- تو این عکس فکر کنم هشتاد کیلو داری.

با حرص اسمش رو فریاد زدم که با خنده گفت:

- خیل‌خب ببخشید.

«شب»

خانم‌جون زنگ زد و ما رو برای شام دعوت کرد، بعد از آماده شدنند همراه ارسلان راهی عمارت شدم.

خود خانم‌جون در رو برامون باز کرد:

- سلام، خوش اومدین.

بغلش کردم:

- ممنون خانم‌جون.

وارد سالن شدم، خبری از بچه‌ها نبود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی روی مبل نشستیم.

عشق کینه ای  
خدمتکار از ما پذیرایی کرد:

- سمر جان شنیدم قصد داری بچه دار شی.

با حرفی که خانم چون زد شربت توی گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردند.

نمی‌تونستم جلوی بقیه حرفی بزنم، اصلا دلم نمی‌خواست باعث ناراحتی ارسلان بشم، همین که لب  
بازم کردم حرفی بزنم ارسلان گفت:

- ما بچه دار نمی‌شیم.

همه با تعجب به ارسلان زول زدند، خانم چون رو به ارسلان با ناراحتی گفت:

- یعنی چی که بچه دار نمی‌شیم؟

نگاهی به من کرد:

- سمر نکنه تو مشکل داری مادر؟

ارسلان فرصت حرف زدن به من نداد:

- سمر مشکلی نداره، مشکل از منه.

همه سکوت کردند، از همه خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم.

- ارسلان واجب بود الان به همه بگی؟

- بلاخره که می‌فهمیدن.

دوست نداشتم بحث رو کش بدم و باعث ناراحتی خودم یا ارسلان بشم، شب بخیری بهش گفتم و  
برای خواب آماده شدم.

(صبح)

چشم‌هام رو که باز کردم متوجه نبود ارسلان شدم، بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم:

- ارسلان؟

عشق کینه ای

هیچ جوابی نشنیدم، بعد خوردن صبحانه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول لاک زدن ناخون هام شدم که زنگ در به صدا در اومد، دکمه آیفون رو که زدم تصویر نور، بابا و خانم جون رو دیدم:

- بفرمایید داخل.

در حال رو براشون باز گذاشتم، وقتی وارد خونه شدن سلام و احوال پرسی کردیم؛ وارد آشپزخونه شدم و چهار لیوان شربت ریختم:

- سمر، ما اومدیم تا درباره اتفاق دیشب صحبت کنیم.

موهای پریشانم رو پشت گوشم انداختم و با لحن آرومی گفتم:

- خانم جون، من و ارسلان این موضوع رو بین خودمون حل کردیم.

نور:

- سمر تو بچه نمی‌خوای؟

- فعلا نه، فردا برای ثبت نام دانشگاه می‌رم.

بابا که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

- خب بعدش چی؟

- بعد از گرفتن فوق دیپلمم از پرورشگاه بچه می‌گیریم.

خانم جون:

- هر تصمیمی می‌گیری، امیدوارم پشیمون نشی.

قشنگ از حرف‌هاشون معلومه که دوست دارن من از ارسلان جدا بشم ولی این رو باید بدونند که من هیچ وقت ارسلان رو ترک نمی‌کنم.

یک ساعت بعد از رفتنشون ارسلان به خونه اومد، لبخند زنان به استقبالش رفتم:

- خوش اومدی، کجا بودی؟

عشق کینه ای  
با لحن مهربان همیشگیش گفت:

- برای دیدن محل ساختمان جدیدی که می‌خوایم بسازیم رفتیم.  
- باشه.

«چهار سال بعد»

بالاخره بعد از چهارسال مدرک لیسانس رو گرفتم، از خوش‌حالی یک جعبه شیرینی گرفتم و به عمارت  
رفتم.

بهداد و باراد تازه از مدرسه برگشته بودند:

- بچه‌ها؟

با دیدنم لبخندی زدند:

- سمر، چه عجب یادی از ما کردی!

جعبه شیرینی رو به سمتشون گرفتم:

- این حرف‌ها رو بیخیال، شیرینی بردارین.

بهداد:

- مناسبتش چیه؟

- مدرکم رو گرفتم.

بچه‌ها هر کدوم یه دونه شیرینی برداشتن و ازم تشکر کردند.

شیرینی به خانم‌جون و نور هم تعارف کردم:

- بابا نمی‌آد؟

- تا یک ساعت دیگه می‌آد.



عشق کینه ای

به ارسلان پیامک فرستادم و ازش خواستم برای شام به عمارت بیاد:

- سمرجان، به فکر سرپرستی بچه هستین؟ می‌خواستی بعد از گرفتن فوقت این کار رو بکنی.

- خانم جون در این مورد باید با ارسلان صحبت کنم، خیلی وقته بهش فکر نکردم.

«شب»

- سمرجان واقعا بهت تبریک می‌گم.

بروشوری روی میز گذاشت:

- این چیه؟

- کادوی قبولیت.

طلبکارانه گفتم:

- آقاجون من لیسانس گرفتم، اون وقت شما به من بورشور کادو می‌دی!

- بازش کن، بعد بیاد بیا گله کن.

بورشور حاوی عکس‌های رستوران بود:

- هر کدوم رو می‌خوای انتخاب کن.

- برام رستوران می‌خری؟

- آره.

از خوش‌حالی از جام بلند شدم و گونه آقاجون رو بوسیدم:

- ممنونم.

از خوش‌حالی لبخند از روی لب‌هام از بین نمی‌رفت:

عشق کینه ای  
- آقاجون سوپرایز من رو خراب کرد.

- چرا؟

- راستش قصد داشتم برات رستوران بسازم.

لبخندی زد:

- اشکالی نداره، اگه پیشنهاد آقاجون رو رد کنم ناراحت می شه.

دیروز آقاجون رستورانی که انتخاب کردم رو برام خرید:

- سمر اگه حاضری بریم.

- بریم.

سوار ماشین شدیم:

- ارسلان خیلی هیجان دارم.

- درکت می کنم.

- باور نمی شه که سرآشپز رستوران خودم می شم.

ارسلان لبخند زنان گفت:

- سمر چیزی نمونده که برسیم، لطفا از خوشحالی سکنه نکن.

روبه روی رستوران ایستادم:

- باور نمی شه این جا دیگه مال منه.

- باور کن.

وارد شدیم، دکور رستوران خیلی شیک و امروزی بود:

- سلام خیلی خوش اومدین.

عشق کینه ای

- ممنون، شما این جا چی کاره هستی؟

- صندوق دار هستم. روبه روی رستوران ایستادم:

- باور نمی شه این جا دیگه مال منه.

- باور کن.

وارد شدیم، دکور رستوران خیلی شیک و امروزی بود:

- سلام خیلی خوش اومدین.

- ممنونم، شما این جا چی کاره هستی؟

- صندوق دار هستم.

هیجان زده گفتم:

- ارسلان بریم آشپزخونه رو ببینیم.

- بریم.

بعد از دو ساعت که با کارکنان و محیط اون جا آشنا شدم از رستوران خارج شدیم:

- ارسلان بریم رستوران.

تعجب زده گفتم:

- ما که الان از رستوران بیرون اومدیم!

- رستوران خودمون نه، می خوام برم رستوران دیگران رو ببین.

لبخندی زد:

- پس می خوای کارگاه بازی کنی.

- یه جورایی.

«شب»

وارد خونه که شدیم، ارسلان یکهو دستهام رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید:

- امشب دوتایی جشن می‌گیریم.

صورتش آورد جلو و در کمال تعجب گونه‌ام رو خیلی آروم گاز گرفت:

دستم رو روی گونه‌ام گذاستم و با اخم مصنوعی گفتم:

- این چه کاری بود؟

- این تنبیه شماست خانم خانما، من می‌خواستم وقتی مدرکت رو می‌گیری با هدیه سوپرایزت کنم.

- این طور که معلومه گند زدم.

- خیلی.

یغه پیراهنش رو گرفتم و گفتم:

- خب آقا، چی کار کنم که ببخشی؟

اولین خواستش این بود که براش کیک درست کنم اون با تمام چیزهای که تو خونه داریم، همه‌چی داشتیم به جز شکر فکر کنم این کیک به درد خانم‌جون می‌خوره که دیابت داره.

دومین خواستش این بود که باهاش فیلم مورد علاقه‌اش که یه فیلم اکشن هست رو ببینم.

(یک ماه بعد)

- ارسلان بیا بیرون دیگه، یک ساعته تو حمومی.

- ده دقیقه دیگه می‌آم.

حوله به دست به دیوار تکیه دادم، ارسلان که از حموم بیرون اومد چشم غره‌ای بهش زدم و از کنارش رد شدم که بوی بدی به مشامم خورد:

عشق کینه ای

- ارسلان این همه مدت تو حمومی؛ خب درست حموم کن.

ابروی بالا داد و با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟!

- هنوزم بو می‌دی.

- کجا بو می‌دم، مشکل بویایی پیدا کردیا!

بعد از این‌که از حموم بیرون اومدم لباس‌هام رو پوشیدم و راهی رستوران شدم.

- خوش اومدین سمر خانم.

با لبخند تشکری از نگار کردم، بعد از پوشیدن لباس مخصوصم وارد آشپزخونه شدم، کارسون اولین سفارش امروز رو آورد:

- لازانیایی گوشت، نگار وسایلیش رو لطفت برام بیار.

همراه نگار مشغول درست کردن لازانیا شدم و بقیه سفارش‌ها به آشپزهای دیگه سپرده شد.

در ماهیتابه رو برداشتم؛ سرم به شدت گیج رفت و چشم‌هام رو چندبار باز و بسته کردم:

- سمر خوبی؟

- بوی غذا...

نتونستم حرفم رو کامل کنم و از هوش رفتم.

«ارسلان»

- ارسلان قیمت سنگ‌ها خیلی بالا رفته.

عشق کینه ای  
با شنیدم صدای زنگ موبایلم از علی معذرت خواهی کردم و ازش فاصله گرفتم:

- بله؟

- آقای ارسلان مستوفی؟

- خودم هستم.

- آقا ارسلان من نگار یکی از کارمندهای رستوران سمر خانم هستم، ایشون حالشون بد شده...

نداشتم حرفش رو تموم کنه؛ سریع گفتم:

- کدوم بیمارستان هستین.

- بیمارستان...

اصلا نفهمیدم چطور از بقیه خداحافظی کردم و خودم به ماشین رسوندم، همش امیدوار بودم که  
مشکل جدیی نداشته باشه.

- خانم دکتر حال همسر چطوره؟

لبخندی زد:

- نگران نباشید؛ حال هر دوشون خوبه.

- هر دوشون؟

- همسرتون بارداره.

با حرف دکتر تا مرز سگته کردن رفتم، روی صندلی نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم:

- آقا حالتون خوبه؟ دیدم آقایون با شنیدن بارداری همسرشون شوکه بشن ولی دیگه نه تا این حد!

اصلا نمی‌تونستم قبول کنم که سمر بهم خیانت کرده باشه، اون اگه منو نمی‌خواست همون چهارسال  
پیش ازم جدا می‌شد.

بعد از این‌که پرستار از اتاق خارج شد وارد اتاق شدم، سمر سرش پایین و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

عشق کینه ای

- سمر؟

با شنیدن صدام گریه‌اش شدت گرفت:

- ارسلان قسم می‌خورم من کاری نکردم.

اشکم رو پاک کردم و با بغض گفتم:

- اگه کاری نکردی پس این بچه از کجا اومده؟ نکنه مریم مقدسی!

با صدای بلندی گفت:

- بخدا نمی‌دونم، ارسلان من بی‌تقصیرم.

«سمر»

بعد از این‌که ارسلان از اتاق بیرون رفت موبایلم رو از توی کشو برداشتم و شماره نور رو گرفتم:

- جانم سمر؟

- نور کمک کن.

با صدای نگرانی گفت:

- سمر چرا صدات بغض داره؟

- بیا بیمارستان...

این‌قدر فکرم درگیر بود که متوجه گذر زمان نبودم، نور به همراه پدرم وارد اتاق شدند.

به نوبت بغلم کردند:

- سمرجان چی شده؟

بغضم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم:

عشق کینه ای

- من حامله‌ام.

بابا با خوشحالی گفت:

- این که گریه نداره.

- بابا مثل این که شما عقیم بودن ارسلان رو فراموش کردین!

نگاهی به هر دوشون کردم:

- قسم می‌خوردم که من کاری نکردم.

همراه بابا و نور به عمارت رفتم، توی اتاقم نشستم و به صفحه گوشییم خیره شدم و هر لحظه منتظر تماسی از ارسلان بودم.

در که زده شد سرم رو بلند کردم:

- بیا تو.

هاکان وارد اتاق شد:

- حالت چطوره.

سرم روی پاهام گذاشتم:

- نظرت خودت چیه؟

روی تخت نشست:

- سمر منو نگاه کن.

سرم رو آهسته بلند کردم:

- هاکان من کاری نکردم.

لبخند زد:



عشق کینه ای

- همه ما می‌دونیم تو بی‌گناهی، به ارسلان زمان بده.

پوسخندی زدم:

- از چه زمانی حرف می‌زنی هاکان! اون به من بی‌اعتماده و فکر می‌کنه که بهش خیانت کردم.

- سمر خودت رو بزار جای ارسلان، درحالی که عقیمی بهت بگن زنت حامله‌ست؛ چه فکری می‌کنی؟

- حرفی برای گفتن ندارم.

«هاکان»

از اتاق سمر بیرون رفتم؛ ترجیح دادم تو این وضعیت تنهاش بزارم.

- عمو، با ارسلان صحبت کردین؟

- نه، زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده؛ چند نفر رو فرستادم خونه‌اش و محل کارش تا پیداش کنند.

خانم‌جون:

- من اصلا دوست ندارم به سمر شک کنم ولی این بچه از کجا اومده.

- شاید آزمایش ارسلان اشتباه شده.

همگی به سمت صدا برگشتیم، آرمین بود که کنار در ایستاده بود.

زن عمو بلند شد و خوش‌آمدی گفت، آرمین کنار من نشست.

آرمین:

- ارسلان باید دوباره آزمایش بده؛ سمر هیچ وقت کار خطایی نمی‌کنه.

تو دلم آفرینی به آرمین گفتم، جواب همه ما رو تونست بده.

عشق کینه ای

«سمر»

امروز ارسلان برای آزمایش می‌ره، دیشب بهم پیامک زد که (اگه جواب مثبت باشه همین فردا طلاق می‌ده) منم در جوابش نوشتم (اگه منفی باشه اون وقت این منم که ازت جدا می‌شم.)

- سمر باغ میایی؟

- یکم قدم بزنیم.

برای رهایی از فضای اتاق پیشنهادش رو قبول کردم و بعد از پوشیدن لباس ورزشیم با آرمین به سمت باغ رفتیم.

- سمر اگه منفی باشه تو واقعا جدا می‌شی؟

- نمی‌دونم.

- تو که راست می‌گی!

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- جدا نمی‌شم ولی ارسلان رو بابت این بی‌اعتمادی تنبیه می‌کنم.

- چجوری؟

- خودم هنوز نمی‌دونم، تو اصلا این‌جا چی کار می‌کنی؛ کی دیدی بابا اخراجت کرد.

- خانم؛ همسرتون پایین منتظر هستن.

- باشه الان می‌آم.

روی به روی آینه ایستادم، موهام رو شونه کردم و رژلبم رو تمدید کردم.

ارسلان مثل بچه‌های مظلوم روی مبل نشسته بود، همین‌که از آخرین پله پایین اومدم گفتم:

- یه معذرت خواهی بهم بدهکاری.

عشق کینه ای  
بابا با تشر گفت:

- سمر زشته.

- نه آقا مهران، حق با سمره.

صورتش رو به طرف برگردوند:

- من معذرت می‌خوام.

- منم نمی‌بخشم.

- بیا لطفا تنهایی صحبت کنیم.

وارد حیاط شدیم:

- سمر به من حق بده، من فکر می‌کردم نمی‌تونم بچه‌دار بشم و بعدش تو حامله شدی.

- تو حق نداشتی به من شک کنی.

- حالا چی کار می‌کنی؟

- می‌خوام تنها باشم.

- داری با من لج می‌کنی؟

- خودمم نمی‌دونم.

- یه دو هفته‌ای این‌جا بمون بعد برگرد.

صدام رو بالا بردم:

- نخیر آقا، تا چند ماهه این‌جا می‌مونم.

چشم‌هاش رو درشت کرد و با متلک گفت:

- می‌خوای بچه رو هم همین‌جا به دنیا بیاری!

عشق کینه ای  
- فکر بدی نیست.

با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت، وقتی به بقیه گفتم تصمیم چیه فقط بابا بود که سرزنشم کرد.

در زده و نور وارد اتاقم شد:

- سمر داری لچ می‌کنی!

- یه جورایی.

- خیل‌خب، اومدم بهت بگم از این به بعد خیلی حواست رو جمع کنی و هر غذایی رو نخوری.

تک خنده‌ای کردم:

- چشم نامادری.

- نامادریو درد.

«هاکان»

از زن‌عمو شنیدم که سمر می‌خواهد برای مدتی از ارسلان جدا باشه، به نظرم کار درستی نمی‌کنه.

وارد عمارت شدم و دنبال سمر گشتم که در آخر توی آشپزخونه در حالی که میوه می‌خورد پیداش کردم:

- یواش‌تر بخور.

- باشه.

چنگالش رو توی پیش‌دستی گذاشت:

- اومدم به مسافرت دعوت کنم.

سریع گفتم:

عشق کینه ای

- من نمیام، تو اینترنت خوندم مسافرت برای زن حامله خطر داره.

- شمال می‌ریم، با هواپیما فقط یک ساعت راهه.

- فکرهام بکنم بهت می‌گم.

- باشه.

«سمر»

- هاکان؛ ارسلان این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

- نمی‌دونم.

ارسلان که به ما رسید گفتم:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- پدرت گفت که پیام؛ منم روش رو زمین ننداختم و با اولین پرواز خودم رو به رشت رسوندم، نگران نباش مزاحمتون نمی‌شم.

بعد از تموم شدن حرفش چمدونش رو از ماشین بیرون آورد و وارد هتل شد، من هاکان با تعجب بهم دیگه نگاه می‌کردیم:

ماهان: نظرتون چیه بریم دریا؟

ذوق زده گفتم:

- عالیه.

بعد از آماده شدن توی لای هتل منتظر آرمین و شادی بودیم که اومدیم، شادی با اخمی که روی صورتش داشت به سمتم دوید:

- سمر جون؛ آرمین بهم کاپشن بیوش ولی من دوست ندارم.

عشق کینه ای  
آرمین: شادی اگه سرما بخوری مامان یغه من رو می‌گیره.

صداش رو بالا برد:

- عجب غلطی کردم تو رو با خودم آوردم؛ نباید به اصرارها توجه‌ای می‌کردم.

ماهان دست آرمین رو گرفت و اون با خودش به بیرون از هتل برد.

هاکان تک خنده‌ای کرد:

- خوب شد آدین رو نیاوردم.

به سمت ماشین رفتیم، هاکان صندلی راننده نشست و ماهان صندلی کنار راننده نشست؛ من، شادی و آرمین هم صندلی‌های عقب نشستیم.

سندل‌هام رو آوردم و با پای برهنه روی شن‌ها قدم می‌زدم، به سمت دریا رفتم و دامنم رو کمی بالا  
دادم کی دستی روی دستم قرار گرفت:

- دستمو چرا گرفتی؟

- این‌جا هند نیست که آزاد باشی؛ اگه یکی از مامورهای گشت زنی این صحنه رو می‌دید بهت گیر  
می‌داد.

- زیاد که بلند نکردم!

- مطمئنی؟

آروم لب زدم:

- خراب کردم.

- خیلی، سمر شلوار چرا نپوشیدی؟ حالا واجب بود پیراهن ساحلی بپوشی.

اخمی کردم:

عشق کینه ای  
- بس کن دیگه هاکان.

آرمین: یه دکه بستنی فروشی اون جاست؛ بریم؟  
وقتی همه موافقت کردن به سمت بستنی فروشی رفتیم.

هاکان: من می‌رم بگیرم؛ با چه طعمی دوست دارین؟  
آرمین: شکلاتی.

ماهان: منم شکلاتی.

هاکان نگاهی به من و شادی کرد:

- خانم‌ها چی طعمی میل دارن؟

من و شادی با هم گفتیم توت فرنگی.

هاکان با سینی برگشت و بستنی‌هامون رو بهمون داد.

شادی: سمر جون اسم بچتو چی می‌زاری؟

همه سرها به سمت من برگشت:

- شادی عجب سوالی پرسیدی! هنوز روش فکر نکردم.

آرمین با خنده گفت:

- برو خودت رو سیاه کن؛ من که می‌دونم اسم بچه رو انتخاب کردی، بگو دیگه دل بچه رو نشکن.

چشم‌غره‌ای بهش زد:

- اگه پسر باشه اسمش رو می‌زارم امیر ارسلان اگه دختر باشه می‌زارم ثمره.

همه پسرها شروع کردن به خندیدن:

عشق کینه ای  
- چرا می‌خندیدن؟

ماهان بریده بریده گفت:

- اسم بچه‌ها رو که شبیه اسم خودتون گذاشتین.

با خنده گفتم:

- پس انتظار داشتی شبیه اسم تو بزارم؟

آخرین قاشق بستنی‌ام خوردم؛ می‌خواستم از جام بلندشم که صدایی شنیدم.

دختر: آقا می‌تونم این‌جا بشینم؛ بقیه صندلی‌ها پُر هستن.

مرد: مشکلی نیست.

این‌که صدای ارسلانه!

از جام بلند شدم و کنار میز پشتی ایستادم:

- ارسلان تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

اشاره‌ای به بستنی سه اسکوپش کرد و گفت:

- دارم بستنی می‌خورم.

دختره که صندلی رو کنار کشید سریع گفتم:

- لازم نکرده این‌جا بشینی (به میز خودمون اشاره کردم) ما داریم برو اون‌جا بشین.

دختره بی‌توجه به من روی صندلی نشست، با چشم‌هام برای ارسلان خط و نشون کشیدم که حساب

کار دستش اومد بستنیش رو برداشت و گفت:

- اسم‌های که انتخاب کردی رو دوست دارم.

بعد از خداحافظی از ارسلان به سمت میز خودمون برگشتم؛ پسرها با تعجب بهم نگاه می‌کردند:



عشق کینه ای  
- انتظار که نداشتین بزارم اون دختر کنار شوهرم بشینه!  
به غیر هاکان؛ ماهان و آرمین خندیدن.

(روز بعد)

- خیلی وقته پارک شادی نرفتم.

شادی با شنیدن اسم پارک خوش حال شد و شروع کرد روی مبل بالا و پایین پریدن، پسرها اگه مخالف هم بودند ناچار شدند به خاطر شادی قبول کنند.

آرمین: من می‌رم بلیط بگیرم؛ سورت‌مه کی میاد؟

ماهان: منم میام.

آرمین: سمر میایی؟

دست به سینه شدم:

- به نظر خودت من می‌تونم بیام!

به همراه هاکان و شادی به طرف تاب‌ها رفتیم.

شادی رو تاب نشست و من شروع کردم به تاب دادنش که یکهو چشمم به دکه‌ای افتاد:

- هاکان اون دکه مسابقه داره؟

- آره؛ اگه خوب تیراندازی کنی عروسک مجانی می‌گیری.

- چه خوب.

عشق کینه ای

به همراه شادی و هاکان به سمت دکه رفتیم.

هاکان: عمو چطوری تو این مسابقه شرکت کنم.

پیرمرد با لبخند گفت:

- دو هزار تومن باید بدی؛ بعد با تیرکمون باید این شیشه بطری رو بزنی.

هاکان پول رو داد و تیرکمون رو گرفت:

با دست به عروسک خرسی صورتی رنگی اشاره کردم:

- هاکان من اون رو می‌خوام.

- می‌گیرم برات.

هاکان بعد از نشونه‌گیری تیر رو پرت کرد ولی به هدف نخورد، دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

- اشکال نداره.

همین‌که خواستیم بریم صدای ارسلان رو شنیدم:

- عمو اون تیرکمون رو بده.

دو تومنی روی میز گذاشت و تیرکمون رو گرفت؛ بعد یه نشونه‌گیری تیر رو پرتاب کرد که به هدف

خورد، پیرمردی دستی برای ارسلان زد:

- آفرین جوان.

وقتی گفت جون خنده‌ام گرفت؛ ارسلان سی و نه سالشه چجوری جون حساب می‌شه!

ارسلان عروسک خرسی گرفت و از پیرمرد تشکر کرد و به سمت ما اومد.

جلوی پای شادی زانو زد:

- شادی جون این هدیه من به تو.

عشق کینه ای  
- ممنون ارسلان جوان  
(چند روز بعد)

- چرا چمدون می‌بندی؟

دست به کمر شدم:

- آرمین بهت یاد ندادن در بزنی؟

- خب حالا، کجا می‌ری؟

- پیش ارسلان برمی‌کردم.

سوتی زد:

- آفرین دختر خوب؛ بهترین تصمیم رو گرفتی.

همین‌که دسته چمدونم رو گرفتم آرمین گفت:

- سنگینه؛ من میارمش.

- باشه.

از در که بیرون رفتیم خدمتکار رو دیدم که پاکتی توی دستش بود:

- این چیه؟

- نمی‌دونم خانم؛ نگهبان آوردش گفت و اسم شما روش نوشته شده.

- من می‌رم تو اتاق ببینم این چیه.

- خیلی‌خب؛ من باید از اتاق بابات پرونده‌اش رو بردارم زود میام پیشت.

- این‌که کار راننده‌ست!

عشق کینه ای  
با لبخند گفت:

- به خاطر مرخصی‌های اضافم تنبیه شدم.

پاکت رو که باز کردم داخلش یه سی‌دی دیدم، لپ‌تابم رو از توی چمدون بیرون آوردم و روشنش کردم؛ سی‌دی داخلش گذاشتم و فیلم رو پلی کردم.

فیلم ارسالان بود که توی ماشینش نشسته، به چند ثانیه نرسیده شروع کرد به صحبت کردند:

- بزرگ‌ترین اشتباه من ازدواج با سمره؛ چون اون اصلا من رو درک نمی‌کنه، نباید حرف اون پیرمرد رو قبول می‌کردم و باهاش ازدواج می‌کردم.

انگار یکی کنارش نشسته بود:

- اون خودش هنوز بچه‌ست؛ اصلا به درد مادر بودن نمی‌خوره.

- دیگه دوستش ندارم.

آرمین در رو باز کرد و وارد اتاق شد:

- چه فیلمی؟

- بیا خودت ببین.

با ناراحتی گفتم:

- ارسالان یه عوضی به تمام معناست.

آرمین فیلم رو از اول پلی کرد:

- سمر انگار یکی پیشش نشسته ولی صدای اون طرف نیما.

- این رو که خودمم فهمیدم؛ وقتی طرف گفت هنوز دوستش داری ارسالان گفت دیگه دوستش ندارم.

ادامه فیلم رو باهم نگاه کردیم:

- من و سمر دیگه به درد هم دیگه نمی‌خوریم.

عشق کینه ای

- آره.

آرمین: سمر کاش می فهمیدم طرف چی می گه یا حداقل صورتش معلوم بود.

- می گی چی کار کنم؟

- فعلا برنگرد؛ من می فهمم این فیلم از کجا اومده.

به سمت در که رفت گفتم:

- آرمین این قضیه باید بین من و تو باشه.

- خیالت راحت.

«سمر»

- یعنی من تا کی باید منتظر بمونم؟

- نمی دونم سمر؛ ولی اگه می خوای حقیقت رو بفهمی باید صبر داشته باشی.

بعد مکث کوتاهی گفتم:

- آرمین؛ ارسلان تو فیلم گفت نباید با حرف اون پیرمرد با سمر ازدواج می کردم، کدوم پیرمرد رو

می گفت؟

آرمین به لکنت افتاد؛ مطمئنم یه چیزی رو داره از من مخفی می کنه:

- آرمین حرف بزن.

- سمر همه این ها کار ها کانه، ها کان وقتی دید پدرت مریض خیلی ناراحت شد و سعی داشت تو رو

با خانواده ات آشتی بده ولی نشد؛ بعدش گفت شاید سمر ازدواج کنه رفتارش خوب بشه و بتونه

پدرش رو درک کنه برای همین به آقاچونت همه چی رو گفت.

- آقاچون از ارسلان خواست با من ازدواج کنه؟

- آره.

عشق کینه ای  
- باشه.

ابروی بالا داد:

- عصابانی نشدی!

- نه، هرچی بوده دیگه گذشته و شاید اگه بهش فکر کنم باعث ناراحتیم بشه.

«هاکان»

- سمر قصد نداری ارسلان رو ببخشی؟

- شاید بخشیدم.

دیگه درباره ارسلان چیزی نگفتم و سمر هم مشغول خوردن بود که عمو وارد خونه شد:

- سمر.

- جانم بابا.

- رک و راست حرفم رو می‌زنم؛ بهتر بری و با شوهرت صحبت کنی.

- الان یه دستور بود؟

- آره.

سمر برای این‌که عمو رو ناراحت نکنه قبول کرد که بره:

- می‌خواهی برسوندمت؟

- مزاحمت نمی‌شم.

- مزاحم نیستی؛ بیا بریم.

عشق کینه ای

- باشه؛ چند دقیقه‌ای صبر کن تا حاضر بشم.

« سمر »

- از بابت این‌که من رو رسوندی ازت ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

همین‌که خواستم در ماشین رو باز کنم؛ ارسلان همراه یه دختر از خونه خارج شد:

- اون دیگه کیه؟

- شاید دوست یا همکاراشه.

با غیض گفتم:

- زیادی صمیمی هستن.

به جای این‌که از نبودن من ناراحت بشه دختر میاره تو خونه‌ام!

ادامه دادم:

- هاکان منو لطفاً به عمارت برگردون.

- سمر نمی‌خوای با ارسلان صحبت کنی؟

- نه.

- اگه برگردی ممکنه باز با پدرت به مشکل برخوردی؛ اگه دوست داری یه مدت خونه من بمون.

- مثل این‌که چاره دیگه‌ای ندارم.

دو ساعت بعد

- اینم کلیدهای خونه.

عشق کینه ای  
کلیدها رو از دستش گرفتم:

- ممنون، هاکان فقط کسی نفهمه من کجا هستم.

- خیالت راحت.

بعد از رفتن هاکان گوشیم رو برداشتم و شماره آرمین رو گرفتم و همه چی رو براش تعریف کردم:

- سمر عجولانه تصمیم نگرفتی؟ به نظرم باید باهاش صحبت می کردی.

یکهو بغضم ترکید و با گریه گفتم:

- آرمین دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه؛ اصلا حال خوب نیست.

لحنش آروم تر شد:

- خیل خب بیخشید؛ یه مدت استراحت کن و به فکر بچوات باش.

(دو روز بعد)

- آرمین این جا چی کار می کنی؟

- سمر لطفا عصبانی نشو؛ اومدم باهم دیگه بریم با ارسلان صحبت کنیم.

پیشنهاد خوبیه؛ من از این لج و لجبازی خسته شدم:

- میام؛ صبر یه چیزی بپوشم.

بعد از این که لباس هام رو پوشیدم کیفم رو برداشتم و همراه آرمین از خونه خارج شدم.

کل راه حرفی بینمون رد و بدل نشد، تمام حواسم رو به آهنگ شاد ابی دادم:

- رسیدیم.

زنگ در رو زدم ولی ارسلان در رو باز نکرد:

- شاید نیست.



عشق کینه ای

- کلید خونه خودت رو نداری؟

- همراه نیست.

یکهو در توسط سریدار ساختمون باز شد:

- آقا محسن.

- سلام خانم مستوفی؛ خیلی وقته نیستین.

با لبخند گفتم:

- پدرم مریض بود، شما نمی‌دونید ارسلان کجاست؟

مرد با تعجب نگاه کرد:

- آقا ارسلان گفتن به اتریش میرن؛ شما خبر نداشتین!

سریع گفتم:

- خبر داشتم ولی روز دقیقش رو نمی‌دونستم.

یه جوری نگاه کرد که انگار می‌گه خر خودتی.

سوار ماشین که شدیم شروع کردم به غر زدن:

- آرمین چطور می‌تونه بدون این‌که به من بگه بره!

- شاید دلیلی برای خودش داشته.

هر چی می‌گفتم آرمین باز طرف ارسلان رو می‌گرفت برای همین ترجیع دادم سکوت کنم.

با صدای زنگ موبایلم به سختی چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو به سمت میز کنار تخت بردم و

گوشی رو برداشتم؛ سرجام نشستم و تماس رو وصل کردم:

- بله؟

عشق کینه ای  
- سمر باید حرف بزنیم.

خمیازه‌ای کشیدم:

- آرمین ما دیروز پیش هم بودیم؛ باز چی شده؟

- امین یه سری اطلاعات درباره‌ی اون سیدی به دست آورده؛ حاضرشو میام دنبالت.  
- باشه.

- سمر داریم می‌ریم اداره پلیس؛ لطفا حجاب داشته باش.

با حرص گفتم:

- یه جووری می‌گی انگار من بی‌حجابم!

- خیل‌خب ببخشید.

لباس‌هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم؛ تندتندی چند لقمه نون و عسل خوردم تا این‌که صدای بوق ماشین رو شنیدم، کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و سلامی گفتم که آرمین هم با گرمی جوابم رو داد.

(اداره پلیس)

وارد اتاق که شدیم دو مرد نشسته بودند؛ مردی جوانی از جاش بلند شد و به خوش اومد گفت:  
- ممنون.

سرجامون نشستیم و آقا امین شروع به صحبت کرد:

امین: سمر خانم همسر شما بی‌تقصیره و حرف‌های که می‌زنه حرف‌های خودش نیست، این یه صداگزاری که خیلی حرفه‌ای انجام شده.

- صداگزاری! می‌شه واضع‌تر توضیح بدین.

امین: بله؛ صدای همسر شما رو تقلید کردند و روی این فیلم گذاشتن.

عشق کینه ای  
نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم؛ فکر کردند به این که ارسلان دوستم نداره دیونم می‌کنه.

آرمین: چجوری می‌تونیم بفهمیم کار کیه؟

امین: یه لحظه صبر کنید.

از جاش بلند شد؛ لپ‌تابش رو روشن کرد و فلشی بهش وصل کرد:

امین: تو فیلم یک رستوران از دور معلومه؛ خوشبختانه ما تونستیم رستوران پیدا کنیم و دروبین‌هاش رو چک کنیم.

فیلم دروبین‌های رستوران پخش کرد:

امین: شما این خانم رو می‌شناسین.

آرمین: من نمی‌شناسم.

آروم لب زد:

- من می‌شناسمش، این دختر خاله ارسلانه.

آرمین: تو از کجا می‌دونی؟

- یه شب داشتم همراه ارسلان آلبوم رو نگاه می‌کردم که به عکس این دختر خوردم؛ وقتی از ارسلان پرسیدم این کیه گفت نگین دخترخالشه.

امین: از کجا پیداش کنیم؟

- خانواده ارسلان راه دور زندگی می‌کنند؛ فکر کنم گفت خاله و عمه‌اش تو شیراز زندگی می‌کنند.

آقای محسنی(سرگرد) که تا حالا ساکت بود گفت:

- شما بهتر با همسرتون صحبت کنید.

- خودمم داشتم به همین فکر می‌کردم.

از امین و جناب سرگرد تشکر و خداحافظی کردیم:

عشق کینه ای

- سمر همین الان به ارسلان زنگ بزن.

گوشیم رو از تو کیفم بیرون آوردم و شماره ارسلان رو گرفتم که خیلی زود جواب داد:

- سمر خودتی!

- آره منم.

- قطع کن ویدیو کال بگیرم.

گوشی قطع کردم و نت گوشیم رو روشن کردم.

وقتی تماس گرفت سریع جواب دادم:

- ارسلان کجایی؟ حالا دیگه بهم خبر نمی‌دی؟ چرا رفتی؟

- سمر من امشب پرواز دارم؛ وقتی برگشتم همه چی رو بهت می‌گم.

همراه آرمین به خونه هاکان برگشتم و وسایلم رو جمع کردم و به عمارت برگشتم:

نور: سمر جان خوش اومدی.

- ممنون.

چمدونم رو به خدمتکار دادم و وارد سالن شدم؛ بابا با دیدم لبخندی زد:

- سلام خانم فراری.

- ببخشید بابا.

روی مبل نشستم؛ خدمتکار برام شیرینی و چایی آورد.

بابا: آرمین همه‌چی رو درباره فیلم بهم گفت؛ تونستین بفهمین کار کیه؟

همه‌چی رو براشون تعریف کردم:

نور: سمر جان دیگه هیچ وقت تو زندگیت عجولانه تصمیم نگیر.

عشق کینه ای  
- چشم.

(روز بعد)

«ارسلان»

من به خاطر فوت دختر داییم به اتریش رفتم و کنار دایی و زن داییم باشم؛ بعد مدتی داییم سکنه کرد و تو بیمارستان بستری شد.

وقتی برگشتم با آرمین صحبت کردم؛ باورم نمی‌شم نگین همچنین کاری کرده باشه!

چند روز قبل از رفتم نگین به تهران اومد؛ گفت دانشگاهش رو این‌جا قبول شده، شب به مناسبت قبولیش به رستوران بردمش.

قبل از دیدن سمر می‌خوام حقیقت رو بفهمم؛ برای همین بهش زنگ زدم و همه‌چی رو براش تعریف کردم.

چند دست لباس توی ساک گذاشتم و از خونه خارج شدم:

- ارسلان.

وقتی برگشتم آرمین رو دیدم:

- چی شده؟

- منم همراهت میام.

- باشه.

زنگ در رو زدم که صدای خاله رو شنیدم:

- کیه؟

بلند گفتم:

عشق کینه ای  
- خاله منم ارسلان.

آرمین آروم گفت:

- مگه زنگ ندارن!

- زشته پسر؛ بعدن برات توضیح می‌دم.

خاله که در رو باز کرد:

- ارسلان جان الهی فدات بشم؛ برای خودت مردی شدی.

همین‌طور که قربون صدقم می‌رفت گفتم:

- خاله می‌شه بیاییم داخل.

- البته.

از جلوی در کنار رفت و ما رو به اتاقی راهنمایی کرد.

بعد از این‌که ساک‌هامون رو توی اتاق گذاشتم به سالن رفتیم:

- خاله نگین کجاست؟

- خرید رفته.

خاله توی آشپزخونه مشغول درست کردن غذا شد و ما هم از خودمون با میوه پذیرایی می‌کردیم.

یک ساعتی گذشت تا نگین اومد؛ با دیدن من به سمتم دوید و بغلم کرد:

- وای ارسلان خیلی خوش‌حالم می‌بینمت.

از خودم جداش کرد و خیلی جدی گفتم:

- همچنین دختر خاله.

اخم‌هاش درهم شد؛ ساک خریدش رو برداشت و به آشپزخونه رفت:

عشق کینه ای

- غلط نکنم دخترخالت خاطرخواهت شده.

- مشخص می‌شه.

- کی باهاش صحبت می‌کنی.

- فردا.

بعد از شام از خاله تشکر کردیم و به اتاق رفتیم:

- کجا بخوابیم؟

- تو کمد تشک هست؛ بیار پهن کن.

آرمین با دهن باز گفت:

- یعنی تخت ندارن؟

- آرمین تو این‌جا تخت می‌بینی!

بعد از عوض کردن لباس‌هامون روی تشک دراز کشیدم:

- ارسلان من فکر می‌کردم تو خانواده پولداری داری.

- آروم حرف بزن.

آروم گفتم:

- خانواده من وضع مالی خوبی دارن؛ پدربزرگم با ازدواج خاله‌ام مخالف بود می‌گفت رضا یه راننده

تا کسی ساده‌ست؛ نمی‌تونه تو رو خوش‌حال کنه، خاله‌ام به حرف پدرش گوش نکرد و ازدواج کرد

پدربزرگ هم از ارث محرومش کرد.

- شوهر خالت کجاست؟

- سه سال پیش فوت کرد.

(صبح)

عشق کینه ای  
رو به نگین گفتم:

- نگین ما می‌خوایم بریم بیرون؛ اگه دوست داری همراه ما بیا.

با خوش‌حالی قبول کرد:

- پس حاضر شو بیا.

ساک‌ها رو بدون این‌که کسی ببینه توی ماشین گذاشتیم.

نگین بعد از این‌که سوار ماشین شد گفت:

- کجا می‌ریم؟

- ما که زیاد این‌جا رو بلد نیستیم؛ بهترین پارک این‌جا کجاست.

به سمت پارکی که نگین آدرس داده بود راندم:

- ارسلان از همسرت جدا شدی؟

- نه.

از ماشین پیاده شدیم و روی نیمکتی نشستیم:

- نگین به سوال درست جواب بده.

- کدوم سوال؟

همه‌چی رو درباره فیلم براش تعریف کردم:

- همه‌چی رو بگو وگرنه باید برای پلیس‌ها تعریف کنی.

وقتی دید خیلی جدی هستم شروع به صحبت کرد:

- به تازگی فهمیدیم آقاجون برای تو زمینی با ارزش به ارث گذاشته؛ بابام قبل از فوتش کلی بدهکاری

به بار آورد، مامان گفت اگه با تو ازدواج کنم مشکلاتمون حل می‌شه.



عشق کینه ای  
بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

- دختره احمق؛ تو داشتی زندگی منو از می پاشوندی.

کی بهت کمک کرد؟ این ارث دست کی بود؟

- به کمک یکی از دوست هام، پسر وکیل آقا جون پرونده های قدیمی رو می خواسته بریزه دور که به این پرونده بر می خوره؛ شماره خاله نسرين رو پیدا می کنه و می خواسته درباره ارث بهش بگه که خاله گفته بعد از فوت پدرش به این چیزها فکر نمی کنه، بعد شماره مامان رو به اون آقا می ده.

از جام بلند شدم:

- آرمین بیا بریم.

نگین دنبالم دوید و با عجز گفت:

- ارسلان من معذرت می خوام.

- معذرت خواهی تو به درد من نمی خوره.

سوار ماشین شدیم:

- حالا چی کار می کنی؟

- برمی گردیم تهران و من همه چی رو به سمر توضیح می دم.

- زمین رو چی کار می کنی؟

- به نام خالم می زنم.

آرمین تعجب زده گفت:

- چ... ی! اون ها می خواستن زندگی تو رو خراب کنند.

- اگه مشکلات مالی نداشتن هیچ وقت به این فکر نمی یوفتادن و درضمن من به اون زمین هیچ احتیاجی ندارم.

«سمر»

مشغول خوردن غذا بودم که ایلیا سمرسمر کنارم وارد سالن شد، بشقابم رو روی میز گذاشتم:

- بیا بیرون؛ زود باش.

همراه ایلیا وارد حیاط شدم:

- این جا که چیزی نیست.

- دروازه رو نگاه کن.

کمی جلوتر رفتم؛ یک کامیون پشت دروازه میلی‌ای بود.

یکهو چشمم به ارسلان خورد که دست به جیب به من نگاه می‌کرد.

اگه می‌تونستم می‌دویدم ولی حیف که دکتر برام قدغن کرده، پاهام رو تند کردم و خودم رو به دروازه رسوندم:

- ارسلان این جا چی خبره؟ این کامیون برای چیه؟

با لبخند گفت:

- این کامیون حاوی گل رز هست که من برای تو آوردم؛ آقایون نگهبان اجازه ورود نمی‌دن.

با اخم بهشون گفتم:

- نکنه شما دوست دارین اخراج بشین؟ دروازه رو باز کنید.

کامیون که وارد حیاط شد بقیه خانواده هم از عمارت بیرون اومدن.

نور: این چیه؟

ارسلان بالای کامیون رفت و چند شاخه گل برای من و نور آورد.

عشق کینه ای  
ارسلان: به مناسبت آشتی کنان گل آوردم.

بابا: حالا چرا گل‌ها رو آوردی این‌جا؟

ارسلان: خونه خودمون که یه کامیون گل جا نمی‌شد.

( چند ماه بعد )

- سمر بعد از زایمان به فکر باشگاه رفتن باش.

جیغی زد:

- کم‌تر چاقی من رو مسخره کن؛ حالا که این‌طور شد منم تو رو پیرمرد صدا می‌کنم.

ارسلان پاهاش رو روی میز گذاشت:

- هرچی دوست داری صدا کن.

- ارسلان داری یه کاری می‌کنی من همین‌جا زایمان کنم!

لبخند زد:

- وقتی حرص می‌خوری بامزه می‌شی.

کنارش نشست:

- ارسلان تا حالا تو این دختر آوردی؟

چشم‌هایش مثل توپ بسگتبال درشت شد:

- این‌دیگه چه حرفیه؟!

- یه بار همراه آرمین اومده بودم باهات صحبت کنم که تو همراه یه دختر از خونه خارج شدی.

کمی مکث کرد:

عشق کینه ای

- تو مرجان رو می‌گی؛ پدر مرجان یکی شریک‌های من بود که متاسفانه فوت کرد و بعد از اون دخترش داره با من کار می‌کنه.

اخمی کرد:

- سمر خانم دیگه نبینم به من بی اعتماد باشی‌ها.

- چشم.

(شب)

با احساس بدی چشم‌هام رو باز کردم؛ لحاف رو کنار زدم و با چیزی که دیدم تعجب کردم، اصلا باورم نمی‌شه که خودم رو خیس کرده باشم.

ارسلان مطمئنا مشغول کتابه؛ صداش زدم که کتاب به دست وارد اتاق شد:

- چی شده سمر؟

- ارسلان با خجالت باید بگم که خودم رو خیس کردم.

اولش خندید ولی بعد خنده‌اش محو شد:

- چی شده؟

- سمر تو خودت رو خیس نکردی؛ کیسه آبت پاره شده.

- پس چرا درد ندارم؟

- نمی‌دونم.

به کمک ارسلان لباس‌هام رو عوض کردم و به بیمارستان رفتم.

(چند ساعت بعد)

آرمین: پس سمره و امیرارسلان رو کی میارن؟

عشق کینه ای  
همون لحظه پرستار با دوقلوها وارد اتاق شد و تبریکی گفت:  
- ممنون.

نور برای بچه‌ها و من دستبند خرید، بابا هم دو تا خونه براشون خریده و دایی کوچولو هام براشون عروسک خریدن:

بهداد: تمام بلاهایی که سرم آوردی سر بچه‌ها میارم.

تا خواستم جوابش رو بدم بابا به آرمین گفت پسرها رو با خودش ببره بیرون.

نور: خب این خانواده جدید یه عکس یادگاری هم باید داشته باشن.

ارسلان سمره رو بغل من داد و خودش امیر ارسلان رو بغل کرد و کنار تختم نشست.

نور با موبایلش عکسی از ما گرفت:

- اینم از اولین عکس دوقلوها.

ارسلان بچه رو کنار تختم خواباند:

- نوبتی هم باشه نوبت هدیه منه.

از توی جیبش جعبه‌ای بیرون آورد و بهم داد؛ درون جعبه یه گردنبند زمرد بود:

- این خیلی ارزشمنده.

- مال مادرم بود ولی حالا تو صاحب اونی.

دستم رو گرفت و گفت:

- سمر، مرسی که هستی.

(جهان بی عشق سامانی ندارد)

عشق کینه ای  
فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست  
که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله عالم عقل و دینست  
تو عاشق شو که به ز آن جمله اینست

پایان.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)